به‌ناو
خوداوەند
بەخشندەی
میهربان

سرشناسه	: ملامحمدی، مجید، ۱۳۴۷-
عنوان و نام پدیدآور	: کلیددار عاشق: رمان زندگی علامه ملاعبدالله بهابادی‌یزدی/ نویسنده: مجید ملامحمدی.
مشخصات نشر	: مشهد: به‌نشر (انتشارات آستان قدس رضوی)، کتاب‌های پروانه، ۱۴۰۳.
مشخصات ظاهری	: ۱۵۹ ص.
فروست	: به‌نشر، انتشارات آستان قدس رضوی؛ ۳۱۹۲.
شابک	: ۹۷۸-۹۶۴-۲۷۵۳-۰۲-۳
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا
عنوان دیگر	: رمان زندگی علامه ملاعبدالله بهابادی‌یزدی.
موضوع	: ملاعبدالله‌بن‌حسین بهابادی‌یزدی، -۹۸۱ق. -- داستان
موضوع	: داستان‌های نوجوانان فارسی -- قرن ۱۴
	Young adult fiction, Persian -- 20th century
شناسه افزوده	: به‌نشر (انتشارات آستان قدس رضوی)، کتاب‌های پروانه.
رده‌بندی کنگره	: PIR۸۲۲۳
رده‌بندی دیویی	: ۸فا۳/۶۲[ج]
شماره کتابشناسی ملی	: ۹۷۷۶۵۰۹



کلیددار عاشق

مجید ملا محمدی

تصویرگر: مریم فاضلی

رمان زندگی علامه ملا عبدالله بهابادی یزدی

۳۱۹۲

کلیـــددار عـــاشـــق

رمـان زنـــدگی

عـــلامـه مـلاعـبـدالله بهابادی یـــزدی

نویسنده:
مجید ملامحمدی

مدیرهنری:
کاظم طلایی

تصویرگر جلد:
مریم فاضلی

طراح گرافیک و صفحه آرایی:
احسان جعفرپیشه (صریر)

نوبت و سال چاپ: اول ۱۴۰۳
قطع: رقعی
شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

چاپ: مؤسسه چاپ و انتشارات
آستان قدس رضوی

شابک:
۹۷۸-۹۶۴-۰۲-۳۷۵۳-۳
قیمت: ۲۵۰،۰۰۰ ریال

حق چاپ محفوظ است.

به‌نشر
انتشارات آستان قدس رضوی

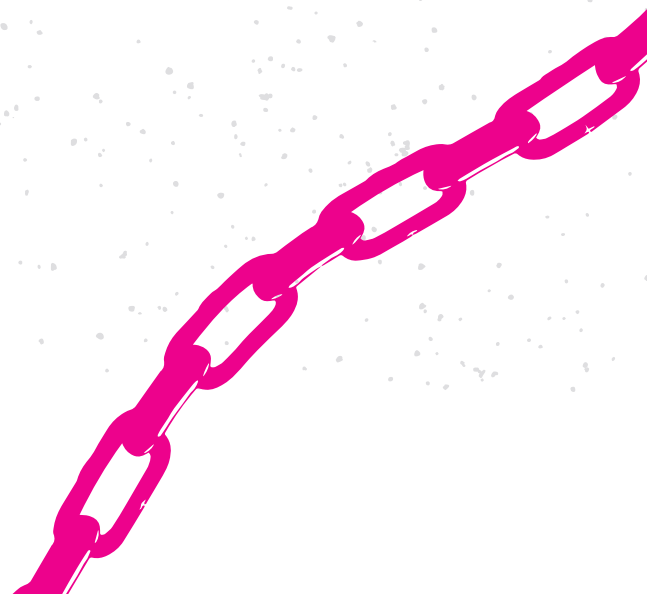
کتاب‌های پروانه
گروه کودک و نوجوان به‌نشر

دبیرخانه بزرگداشت علامه ملاعبدالله بهابادی یزدی

دفتر مرکزی: مشهد، بلوار سجاد، خیابان میلاد، ص. پ: ۹۱۳۷۵/ ۴۹۶۹
تلفن و دورنگار: ۳۷۶۵۲۰۰۸ دفتر تهران: تلفن و دورنگار: ۸۸۹۶۰۴۶۶
سامانه پیامکی: ۳۰۰۰۳۲۰۹ شبکه‌های اجتماعی: ۰۹۰۲۷۶۵۲۰۰۸
اینستاگرام: behtarinhaye_nashr
www.Behnashr.com • Publishing@behnashr.com



برخی شخصیت‌ها و داستان‌های
این رمان خیالی هستند.



فصل ۱
راهزن‌ها

پدر روی زانوهای خود نشست، با دست‌هایش سر خود را گرفت و با صدایی که غمگین بود گفت: دارایی من در این سفر فقط همین یک پسر است که اسمش رضاست. به خدا راست می‌گویم!

سرکردهٔ راهزن‌ها با خشم زل زد به من. انگار از چشم‌هایش آتش می‌بارید. هول کردم. با خودم فکر کردم: الان است که من را به جای دارایی‌های نداشتهٔ پدر بردارد و با خود ببرد. آن‌وقت من برای او بشوم غلام[1] یا شاید هم یک راهزن نوجوان، پابه‌پای بقیهٔ راهزن‌ها!

سرکرده نوک دماغ پهن و گوشتالوی خود را خارش داد. نگاهی به آن دور و اطراف انداخت. تقریباً همهٔ بارها و مال‌ومنال کاروان

---

۱. خدمتکار

ما غارت شده بود. تعدادی هم شتر و اسب و الاغ کنار بارها بود که قسمتی از اموال غارتی به حساب می‌آمد. لب‌های بی‌قوارهٔ سرکرده را لبخند تازه‌ای رنگ داد. پارچهٔ سیاهی را که به سر بسته بود، کمی عقب داد. عرق شُروشُر از زیر آن بیرون می‌زد. آفتاب، یک‌نفس بر گردنه‌ای که ما در آن اسیر بودیم می‌تابید. سرکرده چشم‌های سیاه و ریز خود را در حدقه چرخاند. هوم آرامی گفت و دوباره زل زد به من. آمد که حرفی بزند، یکی از راهزن‌ها که جوان و ورزیده بود، دوید جلو و کیسه‌ای کوچک را طرف او گرفت. چشم‌های سرکرده گرد شد. راهزن جوان گفت: امیر! این را از یک پیرزن گرفتم. می‌گوید همهٔ دارایی و خرج سفرش است!

سرکرده فوری کیسه را تکان داد. صدای جرینگ‌جرینگ نمی‌داد. تعجب کرد. به کیسه پول شبیه بود اما از داخل آن صدای سکه‌ای بلند نمی‌شد. دوباره آن را تکان‌تکان داد. نفسی به سینهٔ خود انداخت و طرف جوان تند شد.

- خودت بازش نکردی ببینی خرج سفر پیرزن چیست؟ هان؟

راهزن جوان شرم‌ناک گفت: اجازه نداشتم. گفتم اول باید امیر ببیند!

سرکرده با یک جفت چشم سرکش و پرتعجب، بند دور گلوی کیسه را باز کرد. دوتا از انگشت‌های چغرش را در آن برد. دستمال کوچکی را بیرون آورد. دور آن با نخ نازک و سبزی بسته شده بود. دستمال بسته‌شده را فشار داد. ابروهایش را بالا انداخت. دوباره

انگشت‌ها را در کیسه کرد و این‌بار دوتا سکهٔ سیاه بیرون آورد. حالا عرق‌ریزه‌ها روی نوک دماغش سر می‌خورند. نفرت‌آلود گفت: پیرزن گدا کدام گوری است؟ بیاورش این‌جا!

راهزن جوان به‌سرعت به سمت زن‌هایی رفت که دایره‌وار اما به‌اجبارِ راهزن‌ها، دور هم جمع بودند. راهزن‌ها من و مردهای کاروان را هم با اجبار دور هم روی زمین چپانده بودند؛ اما دست‌هایمان باز بود. شنیده بودم که راهزن‌ها اگر به کاروانی حمله کنند، اول دست و پای کاروانی‌ها را می‌بندند، بعد با مشت و لگد به جان آن‌ها می‌افتند و سفت و سیر کتکشان می‌زنند، طوری که نتوانند از جایشان بلند شوند. بعد مال و اموال دزدی و مرکب‌هایشان[1] را برمی‌دارند می‌برند به مخفیگاهشان در دل کوه‌ها! با خودم فکر می‌کردم حتماً این اتفاق برای ما هم خواهدافتاد، برای مردان و زنان کاروان ما، برای من و پدرم که مصمم سرجایش نشسته بود و خیره‌خیره به سرکرده و راهزن‌ها نگاه می‌کرد. همان‌جا یاد عموجان ملاعبدالله افتادم. یاد خوابی که همین چند روز پیش درباره‌اش دیدم...

من بودم و بی‌بی‌صفیه که مادرم باشد؛ ننه‌جان‌رقیه که مادرِ پدر باشد و خود پدر. ما شال و کلاه کرده بودیم که برویم سفر. به کجا، یادم نیست. راه افتادیم سوار یک درشکهٔ زیبا و نونوار بشویم که دوتا اسب سفید تندرو داشت. در همان حین کسی

---

۱. اسب و الاغ و شتر.

صدایمان زد. عموجان ملاعبدالله بود. با دیدنش حیرت کردیم. عموجان ملاعبدالله یک عبای شتری‌رنگ بر شانه‌های لاغرش داشت. آستین‌های پیراهن بلند سفیدش را برای وضو بالا زده بود. عمامهٔ سفید کوچکش هم تحتُ‌الحنک بود؛ یعنی یک سرِ آن روی شانه‌اش افتاده بود. من زودتر از بقیه به او سلام کردم و با حیرت گفتم: «سلام عموجان! شما کجا این‌جا کجا؟ ما داشتیم می‌آمدیم خانهٔ شما!»

عموجان ملاعبدالله که می‌خندید به شوق آمیخته با امیدی نگاهم کرد. آمد جلو دست بر شانه‌ام انداخت و گفت: «من آمده بودم روستایمان لب چشمهٔ آسیاب وضو بگیرم و بهتان بگویم که تا شب نشده زودتر راه بیفتید. من می‌روم خانه به اهل‌وعیالم خبر بدهم که دوتا مهمان عزیز داریم. معطل نکنید و زودتر راه بیفتید. من منتظرتان هستم.» جملهٔ آخرش را با شوق زیاد گفت. پدر تا آمد حرفی بزند، عموجان ملاعبدالله رفته بود. انگار غیبش زده بود. من گفتم: «عموجان ملاعبدالله با چه چیزی به خانه‌اش رفت؟ نه اسبی همراهش بود نه شتر و الاغی که سوارش بشود!» ننه‌جان‌رقیه سرفه‌ای کرد و گفت: «بهتان گفته بودم که پسرم نظرکردهٔ امیرمؤمنان علیه‌السلام است. بعضی صبح‌ها می‌آید بهاباد. سرِ چشمهٔ گل‌سرخ یا چشمهٔ آسیاب دمِ آبادی می‌نشیند و وضو می‌گیرد. همان‌جا دو رکعت نماز می‌خواند و دست‌هایش را به سمت آسمان می‌برد. برای اهالی دعا می‌کند و

یک دفعه‌ای غیبش می‌زند. می‌رود به کجا؟!» من با خنده گفتم: «آن دور دورها!» پدر برگشت، به آن سوی بیابان بهاباد چشم کشاند و با حسرت گفت: «می‌رود به شهر نجف. به خانه‌ای که نزدیک مرقد امام علی علیه‌السلام است.» همان‌جا یک‌دفعه یادم آمد که خود ننه‌جان‌رقیه هم دست‌کمی از عموجان ملاعبدالله ندارد. تا آمدم بگویم که خودتان هم... که ننه‌رقیه دستی به چارقد سفیدش کشید و گفت: «من هم باید بروم؛ اما خانهٔ من در نجف نیست. یک‌جای دیگر است. خانهٔ آخرت...» آن وقت ننه‌جان‌رقیه هم غیبش زد و من از خواب پریدم. وقتی خوابم را برای پدر تعریف کردم گفت: «به گمانم خواب تو تعبیر بلندبالایی دارد. ما باید زودتر به نجف برویم. من تا حالا چندبار سراغ سیدآقا رفته‌ام که ببینم کی کاروانش را راهی عتبات می‌کند. سیدآقا گفته ان‌شاءالله همین روزها راه می‌افتیم. ساربان حسین که از سفر قم برگردد، بی‌معطلی راه می‌افتیم.»

با نعرهٔ سرکرده از فکر و خیال پرت شدم بیرون. پیرزنی ریزه‌اندام، سبزه‌رو و قدخمیده ایستاده بود جلو سرکرده. چارقد سفیدِ بلندی بر سر داشت و پیراهن بلند گشاد و سیاهی بر تن که تا قوزک پاهایش را می‌پوشاند؛ اما خم به ابروهای نازکش که مثل نخ سبزی در پایین پیشانی‌اش کشیده شده بود نداشت.

سرکرده خوب وراندازش کرد. با دیدنش خشم خود را خورد و پرسید: «این کیسه برای توست؟» پیرزن سفت و محکم جواب

داد: «برای من بود!»

سرکرده گوشهٔ سبیل‌های خود را ناخواسته جوید و پرسید: «یعنی برای تو نیست؟» پیرزن گره ابروانش را بیش‌تر کرد. انگشت‌های گره‌گرهِ دست‌هایش را به هم مالید و جواب داد: «الان که همهٔ دارایی من در دست توست. پس دیگر برای من نیست. چون تو غارتشان کرده‌ای!»

سرکرده بی‌اختیار به خنده افتاد. آن‌قدر بلندبلند خندید که عقب و جلو رفت. راهزن‌هایی هم که دور ما بودند به خنده افتادند. مانده بودم که منظور پیرزن از همهٔ دارایی چه بود؟! آن کیسه که فقط دوتا سکهٔ سیاه داشت و دیگر هیچ!

سرکرده هردوتا سکه را گرفت طرف پیرزن و پُرصدا گفت: «بیا این هم همهٔ دارایی تو. باشد برای خودت که اگر رفتی آبادی‌ات به دروغ نگویی راهزن‌های گردنهٔ کوهِ سنگی همهٔ دارایی‌ام را دزدیدند!»

پیرزن سری به حسرت تکان داد و گفت: «این دوتا سکه که دارایی من نیستند، مال دنیا هستند و بی‌ارزش. دارایی من آن یکی است.»

سرکرده به دور و اطراف خود چشم ریز کرد:

- کدام یکی؟!

پیرزن گفت: «آن پارچهٔ قهوه‌ای که دورش با نخ سبز بسته شده!»

سرکرده سری کج کرد و پرسید: «بگذار بازش کنم ببینم...»

نخ سبز را با یک زور پاره کرد. پارچه که باز شد، چیز عجیبی دید. یک مشت خاک نرم و خالی! غرق در تعجب به خاک انگشت کشید، حالا سرگردانی در نگاه پرسشگرش موج می‌زد. بیابان هم غرق در سکوت شده بود. فقط بال‌های نسیم، گاه و بی‌گاه، بر تن خاربته‌ها کشیده می‌شد و صدای هوهوی ظریفی، از آن‌ها برمی‌خاست.

- این یک مشت خاک همهٔ دارایی تو است؟! من و این‌همه جماعت مسخرهٔ تو شده‌ایم پیرزن! نکند عقلت را از دست داده‌ای!

پیرزن سری به علامت تأسف تکان داد و طرف او تند شد.

- تو عقلت را از دست داده‌ای که به تربت حرم سیدالشهدا علیه‌السلام می‌گویی یک مشت خاک. خوب بویش کن. ببین بوی چه می‌دهد! بوی بیابان؟! هان؟! بلدی بو کنی؟ نکند شامه‌ات ضعیف است!

من هاج‌وواج خیره شدم به سرکرده. پیرزن آرام ایستاده بود. بقیهٔ راهزن‌ها هم متعجب ایستاده بودند به تماشا. سرکرده بی‌اختیار پارچهٔ کوچک را جلو دماغش گرفت و بو کرد. برای یک لحظه چشم‌هایش را بست و غرق در خود شد. به گمانم حال‌وروزش عوض شد؛ چرا که وقتی پلک باز کرد، سفیدی چشم‌هایش سرخ به‌نظر می‌آمد. به پدر خیره شدم که عرق‌ریزان زانو به بغل گرفته بود و گیج و منگ، به سرکرده نگاه می‌کرد. حس کردم لب‌های سرکرده به لرزش افتاده است، حتی دست‌هایش.

پیرزن آرام شد و پرسید: «بوی خوش آن را حس کردی؟»

سرکرده صورت خود را بالا و پایین داد، یعنی مثل کرولال‌ها بود. به‌وضوح می‌شد برق غم را در نگاه او دید. پیرزن لبخندی گوشهٔ لب‌های خود داد و گفت: «حالا اجازه می‌دهی مسافران پسر پیامبرخدا صلی‌الله‌علیه‌وآله از این معرکه جان سالم به در ببرند و به امان خدا، به راهشان ادامه دهند؟»

سرکرده حرفی نزد. فقط زل زد به صورت پیرزن که انگار لبخندِ روی لب‌های نازک و قهوه‌ای‌اش بیش‌تر شده بود. پیرزن پرسید: «نگفتی به من پسرم! بوی خوش تربت را حس کردی؟ اگر حس کردی حرفی بزن تا بگویم چه‌کارهٔ روزگاری!»

به چشم‌های سرکرده برق افتاد. دوباره پارچهٔ تربت را جلو دماغ خود گرفت و با صدایی که انگار از ته یک چاه بالا می‌آمد گفت: «بوی عجیبی دارد. به عمرم چنین بویی را حس نکرده بودم!»

پیرزن برای گذر از این ماجرا، فوری صدایش را طرف مردها بلند کرد:

- آهای سیدآقا کجایی؟ بلند شو کاروان را راه بینداز!

صورتم چرخ خورد طرف سیدآقا یا همان کاروان‌سالار ما که در کنار مردها روی خاک نشسته بود. مردی میان‌سال و بلندقامت که کلاه گرد و سبزی روی سر داشت، با ریشی کوتاه و جوگندمی که تا زیر چانه‌اش می‌رسید و صورت سفیدش را زیباتر نشان می‌داد.

- چشم عمه‌جان!

چهرهٔ سرکرده مات‌ومبهوت به نظر می‌آمد. مستقیم نگاهش کردم. در چشم‌هایش سایه‌ای از اضطراب و آشوب دیده می‌شد. انگار حال‌وروزش حسابی به‌هم‌ریخته بود و دیگر آن سرکردهٔ متکبر و اخم‌آلود نبود.

یکی از راهزن‌ها آمد جلو سرکرده ایستاد و ترس‌آلود گفت: «جناب امیر! این‌ها اگر از جای خود بلند شوند ممکن است شورش کنند و به جان ما بیفتند!»

پیرزن طرفش تند شد.

- مگر یاغی هستند که بخواهند به جان شما بیفتند؟ مسافر کربلا که اهل جنگ و ستیز نیست. راهش راهِ خداست و مسیرش، مسیرِ زیارت.

مرد راهزن به حرف‌های پیرزن محل نداد و هم‌چنان منتظر جواب سرکرده ماند که دست درشت سرکرده به سینهٔ او خورد.

- بگذارید بروند. مال و اموال و مرکب‌هایشان را بهشان پس بدهید. هرکس به مسافران کربلا تعرض کند، با من طرف است. بروید کنار!

راهزن‌ها هاج‌وواج عقب خزیدند. من با شوق از جا پریدم. پدر هم امیدوار، تن سبک خود را از خاک گرفت و یاعلی‌گویان برخاست. سرکرده پارچهٔ تربت را طرف پیرزن گرفت؛ اما انگار بغض‌آلود بود. چون از میان دو لبش حرفی بیرون نمی‌آمد. پلک

چشم سمت چپش هم می‌لرزید. پیرزن پارچهٔ تربت را نگرفت و گفت: «باشد برای تو پسرم. این تربت را هرکس بو کند و بوی خوش آن به مشامش بیفتد، نشانهٔ این است که هوس کرب‌وبلا به سر دارد و مسافر است!»

پیرزن یا عمه‌جانِ سیدآقا، انگار زنی عجیب بود. بانویی که با خدا بود و حرف‌های زیادی از امام‌های ما و اهل‌بیت پیامبرخدا صلی‌الله‌علیه‌وآله می‌دانست.

سرکرده پارچه را بست و بوسید و هم‌چنان حرفی نزد. مردها و زن‌های کاروان با اشتیاق بارهایشان را بر پشت مرکب‌هایشان نشاندند و به اشارهٔ سیدآقا، کاروان ما، به سمت جاده‌ای که تا دوردست بیابان، خاکی و صاف بود، راه افتاد. مرکب من و پدر فقط یک قاطر بود که گاه پدر بر روی آن می‌نشست و گاه من. یکی سواره و آن یکی پیاده. پدر به من اشاره کرد سوار بشوم. سوار بر قاطر جوان و قوی‌مان که شدم ناخودآگاه برگشتم طرف جایی که سرکرده و راهزن‌ها ایستاده بودند. آن‌ها مثل مجسمه‌هایی بودند که آفتاب بر پشتشان مایل می‌تابید و سایه‌های درازشان را تا دامنهٔ تپه‌ای راه‌راه و کوچک، در نزدیکی‌شان می‌رساند.

من تمام راه در فکر سرکرده و پیرزن و خاک تربت بودم. دوباره یاد خوابی افتادم که دیده بودم. انگار ذهنم از آن فارغ و پاک نمی‌شد. عموجان ملاعبدالله گفته بود که برای سفرمان زودتر راه بیفتیم. ما قصد سفر به عتبات را داشتیم. پدرم به

سیدآقا کاروان‌سالار گفته بود: «من و پسرم، رضا، در مسیر نجف از شما جدا می‌شویم و به نجف می‌رویم.» سیدآقا گفته بود: «می‌دانم که می‌خواهید به دیدن ملاعبدالله بروید؛ اما ما به رسم همیشگی اول به کربلا می‌رویم، بعد به نجف می‌آییم.» پدر گفته بود: «ما قرار است ان‌شاءالله چند ماهی در نجف بمانیم. اگر خدا بخواهد همراه خود ملاعبدالله به کربلا خواهیم‌رفت. من برای کار مهمی به نجف آمده‌ام. ان‌شاءالله کار مهممم را به برادرم ملاعبدالله خواهم‌گفت. کار من و این پسر یک جورهایی به عشق و عاشقی مرتبط است. تا یار که را خواهد و میلش به که باشد...»

پدر چه می‌گفت؟ چرا رمزآلود حرف می‌زد و من را هم با حرف‌های خود، گیج و منگ می‌کرد؟ عشق و عاشقی چه صیغه‌ای بود که من نمی‌دانستم؟ دوباره برگشتم و خیره شدم به گردنهٔ کوهِ سنگی. کسی را ندیدم. راهزن‌ها غیبشان زده بود. شاید رفته بودند به مخفیگاهشان تا برای دزدی و راهزنی تازهٔ خود، نفسی تازه کنند. فوری با خودم فکر کردم: کاش من هم آن تربت را بو می‌کردم. لابد بوی خوش آن را من هم حس می‌کردم، چرا که مسافر زیارتگاه امام حسین علیه‌السلام و بقیهٔ امام‌ها هستم... اما... اما سرکرده که مسافر نبود! پس چرا آن بوی خوب به دماغش افتاد؟! اصلاً چرا او همراه راهزن‌ها ماند تا به دزدی‌اش ادامه بدهد؟ به گمانم ما در کاروانمان یک معمای حل‌نشده داریم که باید جوابش را از پیرزن یا همان عمه‌جانِ سیدآقا بپرسم. هرچه

باشد یک سرِ جواب این معما توی دست‌های اوست.

فوری چشم در مرکب‌های کاروان چرخاندم. زن‌های شترسوار، خودشان را حسابی پوشانده بودند. هوا نه سرد نه گرم بود. فقط باد ملایمی داشت که لابد برای آن‌ها سرد به نظر می‌آمد. برگشتم طرف پدر و گفتم: «شما عمه‌جانِ سیدآقا را از قبل می‌شناختید؟»

پدر که فکرآلود راه می‌آمد، خندهٔ سردی به لب‌های خود داد و گفت: «نه! فقط اسمش را شنیده بودم!»

فصل ۲

عمه‌جان نباید بمیـرد!

مات‌ومبهوت زل زده بود به ما. به او اسماعیل حدّاد می‌گفتند. دشداشهٔ قهوه‌ای بلندی به تن داشت. قدش بلند بود و هیکلش درشت و استخوانی. ریش کوتاهی داشت که وِزوِزی بود. موهای انبوهش را زیر شالِ سفیدش پنهان کرده بود. به پدر و من دست داد و با خوش‌حالی گفت: خدا را شکر که صحیح و سالم به عراق رسیده‌اید. این راه خیلی پرخطر است. غیر از راهزن و حیوان‌های خطرناک، گرمای هوا و طوفان‌های گاه و بی‌گاهش، رمق از جسم و جان می‌گیرد.

پدر کش‌وقوسی به دست‌ها و کمر خود داد. سرش را تکان داد

تا قولنجش بشکند. نیم‌خنده‌ای کرد و گفت: شکر خدا هوا خیلی گرم نیست تا بی‌طاقت شویم. آخر زمستان است و هنوز از گرمای آزار دهنده خبری نیست.

هرسه روی یک گلیم نشستیم. مردهای کاروان دنبال کارهای خود بودند. ما در جایی به اسم شورِ نجف توقف کرده بودیم. سیدآقا همان اول توقفمان به سمت راست خود چرخید. دست به سینه گذاشت و بلند گفت: «السلام علیک یااباعبدالله...» تندی چشم‌هایش باریدند و اشک‌های درشت‌درشت بر گونه‌های پرچروکش لغزیدند. یک نفر داد زد: «سیدآقا مگر به کربلا رسیده‌ایم؟» سیدآقا که بغض‌آلود بود جواب داد: «این‌جا، یعنی منزلگاه شورِ نجف، جایی است در فاصلهٔ بین نجف و کربلا، یعنی یک‌طرف جاده به کربلا می‌رسد و یک‌طرف به نجف، اما ما هنوز به کربلا نزدیک نشده‌ایم. راهمان کمی طولانی است.»

همان‌لحظه مسافرها ایستادند طرف کربلا و صدای گریه‌شان بلند شد. بعد هم هرکسی به کاری مشغول شد. من و پدر هم داشتیم سر و روی قاطرمان را با آب توی یک سطل می‌شستیم که این مرد غریبه یعنی اسماعیل حدّاد از توی یکی از اتاقک‌های منزلگاه بیرون شد، بعد یک‌راست طرف ما آمد و با پدر حال‌واحوال کرد.

اسماعیل حدّاد دست در جیب خود کرد. مشتی خرما و انجیر خشک‌شده درآورد و جلو ما روی گلیم ریخت، سپس با مهربانی

گفت: «بفرمایید... توی حرم آقا امام علی علیه‌السلام تبرکشان کرده‌ام.»

پدر ناگهان چشم ریز کرد. هوا هنوز رو به غروب نرفته بود. ما زیر سایه‌سار یک نخل بزرگ بودیم. اسماعیل حدّاد سر به زیر داشت که پدر پرسید: «از نجف می‌آیی؟ مسافری؟ چه خوب فارسی حرف می‌زنی!»

اسماعیل حدّاد گفت: «بله! از نجف می‌آیم. فارسی خوب حرف می‌زنم چون هم‌وطن شما هستم. اهوازی هستم. اسم اهواز را شنیده‌اید؟» پدر خندید. من هم ناخواسته، اما ریز خندیدم.

- بله که اهواز را می‌شناسم، اما هنوز قسمتم نشده به آن‌جا بروم. شنیده‌ام رودخانهٔ پرآبی دارد که کشتی‌های بزرگی در آن تردد می‌کنند. نخل‌های خرمایش هم به شمارش نمی‌آیند! حالا به من بگو چه‌کاره هستی!

اسماعیل حدّاد با دهان پُر به پدر گفت: «قرار نیست من از این انجیرها و خرماها نوش جان کنم و شما فقط حرف بزنید. بفرمایید... گفتم که تبرک نجف است.»

پدر و من چند دانه از آن‌ها را برداشتیم. اسماعیل حدّاد گفت: «خب معلوم است. اسمم اسماعیل است و شغلم آهنگری است. عرب‌ها به آهنگر، حدّاد می‌گویند. کارم ساختن اشیای آهنی است، مثل شمشیر و چاقو و کلنگ و چیزهایی از این قبیل، اما چندگاهی است که خانه‌ام در نجف است. یعنی ساکن شهر مولا امیرالمؤمنین علیه‌السلام هستم. همسایهٔ دیوار به دیوار حرم. درست

در نزدیکی خانهٔ یک مرد خیلی خوب و مهربان که اسمش هست ملاعبدالله بهابادی یزدی!»

من و پدر نزدیک بود مثل اسفند روی آتش از جا بپریم. به پدر خیره شد که با چشم‌هایی گشادشده گفت: «چه می‌گویی! چه حسن اتفاقی! خدایا چه می‌شنوم!»

بعد شوق‌کنان پشت کمر من زد و گفت: «این آقااسماعیل همسایهٔ عموجان است!»

اسماعیل حدّاد که خیره به پدر نگاه می‌کرد، حرفی نزد. پدر گفت: «ملاعبدالله برادر بزرگ من است. اسم من ابوالقاسم است و اسم پسرم رضا. ما رهسپار نجف هستیم برای دیدار با برادرم که...»

ناگهان اسماعیل حدّاد وسط حرف پدر پرید و گفت: «چه جالب! اما الان که او در نجف نیست!»

لب‌های پدر فوری روی هم چفت شد. رنگ از صورتش پرید و هاج‌وواج خیره ماند به اسماعیل حدّاد.

- چه می‌گویی؟ برادرم ملاعبدالله نجف نیست! حتماً می‌خواهی بگویی رفته کربلا یا کاظمین و سامرا زیارت و به‌زودی برمی‌گردد.

اسماعیل حدّاد پاسخ داد: «همین دوسه روز پیش شنیدم که او پس از مدت‌ها رهسپار ایران است برای عیادت کردن خاندان و خانواده‌اش!»

دلم هُری پایین ریخت. برگشتم طرف پدر که هنوز هاج‌وواج

بود. سر آستین قبایش را گرفتم و تندی گفتم: «پدرجان! این آقا چه می‌گوید؟ شاید عموجان را با یک نفر دیگر اشتباه گرفته است!»

اسماعیل وسط ریش خود را خارش داد و فکرآلود گفت: «گفتم که او همسایهٔ ماست. خانه‌اش چندتا خانه آن طرف‌تر از ماست. ملاعبدالله رئیس شهر نجف است. کلیددار حرم امیرالمؤمنین علیه‌السلام. هم دانشمند هم زاهد[1] هم رئیس شهر است مگر می‌شود عرب باشی و ملاعبدالله بزرگ را نشناسی!»

پدر از جا کنده شد. من هم برخاستم. پدر انگار می‌خواست دور خودش بچرخد. به حال خودش نبود. نگاهم کرد. نگاه تیزش تا مغز استخوانم نفوذ کرد.

- برویم پسر، زودباش باید برویم!

اسماعیل حدّاد هم برخاست. او اخم به ابرو داشت. انگار به حال پدر پی برده بود که پرسید: «کجا بروید؟» پدر نگران گفت: «برمی‌گردیم ایران. شاید توی راه پیدایش کردیم. مگر نمی‌گویی ملاعبدالله برگشته ایران؟» اسماعیل حدّاد آمد جلو. شانهٔ پدرم را به‌آرامی گرفت. بوسه‌ای بر آن کاشت. خواست آرامَش کند. به پدرم نمی‌آمد آن‌همه دل‌نگران و دستپاچه باشد. شاید خستگی و سختی‌های راه، او را به آن روز انداخته بود. ما بیش‌تر از یک ماه در سفر بودیم. سفری که خیلی روزها به‌خاطر سختی‌های

---

۱. کسی که به مال و ثروت دنیا اهمیت نمی‌دهد و زندگی ساده‌ای دارد.

راه، به‌کُندی انجام شده بود. حالا هم با مردی روبه‌رو شده بود که قیافه‌اش نشان می‌داد آدم درست‌وحسابی است و دروغ به زبانش نمی‌افتد.

پدر دور خود چرخید. چشم‌هایش به جست‌وجو بود. انگار دنبال چیزی می‌گشت.

-گیوه‌هایم کو؟

گیوه‌هایش جلو پایش بود. انگار به‌خاطر دل‌شوره و دستپاچگی آن‌ها را نمی‌دید. فوری خم شدم و گیوه‌هایش را جلو پایش جفت کردم.

کج‌کج نگاهم کرد و فوری آن‌ها را پوشید.

- چرا ایستاده‌ای؟ افسار قاطر را از دور درخت باز کن. باید برگردیم!

اسماعیل حدّاد صدایش را بلند کرد.

- چه می‌کنی برادر؟ چه زود تصمیم می‌گیری! کمی صبور باش!

پدر ایستاد و زل زد به او. چشم‌هایش مثل دو کاسهٔ خون شده بود. آفتاب سوزان افتاده بود روی سر و صورتش. داشت پلک‌هایش را به هم می‌چسباند.

- خُب چه کنم؟ اگر برود ایران ممکن است تا چند ماه بعد به نجف برگردد. آن‌وقت من و پسرم، عاطل و باطل در نجف کجا برویم؟ او باید باشد تا به خانه‌اش برویم و برای کارمان چاره‌ای بیندیشیم.

همان‌دم سیدآقا پیش ما آمد. به اسماعیل حدّاد نگاه کرد و

سپس رو به پدر گفت: «بالاخره تصمیمتان چیست؟ همراه ما اول به کربلا می‌آیید یا به نجف می‌روید؟ به صلاحتان نیست که دوتایی به نجف بروید. مگر این‌که با یک آدم مطمئن و آشنا به این دیار همراه بشوید.»

پدر چشم‌های نگرانش را در حدقه چرخاند و بی آن‌که حرف‌های خود را مزه‌مزه کند گفت: «برمی‌گردیم ایران!»

سیدآقا مثل مجسمه ایستاد و زل زد به پدر. شاید فکر می‌کرد جمله‌ای را که شنیده، اشتباه بوده است.

- برمی‌گردید کجا؟!

تا پدر آمد جواب بدهد، اسماعیل حدّاد گفت: «من از نجف می‌آیم. خودم به نجف راهی‌شان می‌کنم. شما به راهتان ادامه بدهید!»

سیدآقا خیالش راحت شد. دوباره قد و بالای اسماعیل حدّاد را ورانداز کرد و از پدر پرسید: «این آقا را می‌شناسی؟ از اقوام است؟ چه خوب فارسی حرف می‌زند!»

پدر جوابی نداد. فقط خیره بود به دست‌های خودش که می‌لرزید. من هم دلهره داشتم. راهِ برگشت، آن هم بدون همراهی با کاروان، حتماً پر از خوف و خطر بود. پیداکردن عموجان ملاعبدالله هم حتماً خیلی سخت بود. اصلاً معلوم نبود او در کدام جاده و راه است و از کدام‌سو رهسپار ایران شده است...

اسماعیل حدّاد به سیدآقا گفت: «بله من ایرانی هستم و

از مریدان برادر این آقا، خودم کمکشان می‌کنم تا به مقصدشان برسند.»

سیدآقا رفت طرف مردهای دیگر کاروان. من افسار قاطر را دست پدر دادم. چندبار با کف دست به خورجین آن زد و خاطرش آرام شد که بارهایمان سرجایشان هستند. پدر از فکر و خیال خود بیرون آمد و به اسماعیل حدّاد نگاه کرد. نگاهش حالتی بین ترس و امید داشت. بی‌جان و کم‌صدا پرسید: «دقیقاً چه روزی به سمت ایران رهسپار شده است؟ از کدام راه؟» اسماعیل حدّاد دستی به یال‌های زبر و کوتاه قاطرمان کشید و امیدوار جواب داد: «به خدا توکل کن مرد. سن‌وسالی از تو گذشته است. برادرت از بزرگان دین است، صبور و باتقوا و دل‌آرام. مگر می‌شود آدم این‌همه راه پرخطر را از ایران به عراق بیاید، آن‌وقت در منزلگاهی که به نجف نزدیک است، از سفر خود پشیمان بشود و بخواهد برگردد؟»

پدر دیگر حرفی نزد. انگار آن اضطراب چند دقیقه پیش را نداشت.

- می‌گویی چه کنم؟

اسماعیل حدّاد افسار قاطر را کشید و گفت: «همراه من به آن اتاقک بیایید تا بهتان بگویم.»

پدر طرف او تند شد. انگار دل‌ودماغ راه‌رفتن نداشت.

- نه... اول بگذار تصمیممان را بگیریم.

اسماعیل حدّاد گفت: «به امیرمؤمنان علیه‌السلام توسل کن تا شما را هرچه زودتر به برادرتان برساند. به خدا از شیعهٔ مولا علی علیه‌السلام بعید است که بعد از هفته‌ها سفر، راهش را کج کند و به زیارت او و فرزندانش نرود!»

انگار داغیِ دل‌شوره از تنم بیرون رفت. پدر را دیدم که او هم آرام نگاهم می‌کرد. پدر به آن طرف جاده به جایی که به سمت نجف می‌رفت رو کرد. دست به سینه گرفت و گفت: «یا مولا امیرمؤمنان علیه‌السلام! ما زائر تو هستیم. در این خاک غریبیم و درراه‌مانده. پس تو کمکمان کن.»

هم چشم من و هم چشم پدر خیس اشک شد. اسماعیل حدّاد دست به سرم کشید و آرام زیر گوشم گفت: «خود مولا شما را به مقصد خواهدرساند. به خدا دروغ نمی‌گویم!»

پدر که دیگر نگران به‌نظر نمی‌آمد، شال از سر خود برداشت. از توی سطل کنار زمین مشتی آب برداشت و دور گردن خود ریخت. سپس به اسماعیل حدّاد گفت: «در این منزلگاه کسی را می‌شناسی ما را به نجف ببرد؟»

اسماعیل حدّاد که خندان بود جواب داد: «خودم می‌برمتان. اصلاً نگران رفتن نباشید! فقط امشب را در این منزلگاه استراحت کنید، تا بعد نماز صبح حرکت کنیم!»

من خندان به سمت پدر رفتم. پدر صورتم را در سینهٔ خود گرفت و گفت: «زیر لب صلوات بفرست که عموجان را توی راه ببینیم.»

گفتم: «چشم پدر!»

ناگهان از دور صدایی بلند شد.

-کجایی سیدآقا؟ حال عمه‌جانت خوش نیست. چشم‌هایش بی‌جا رفته است!

مردی داد زد: «سیدآقا و چندنفر رفته‌اند سر رود فرات، آب خنک و شیرین بیاورند!»

پدر پا تند کرد طرف درخت‌هایی که مردها جمع بودند. آن‌ها بالای سر عمهٔ سیدآقا ایستاده بودند که ما بهشان رسیدیم. نگاهم به پیرزن افتاد. همان پیرزنی که خاک تربت امام حسین علیه‌السلام را به سرکردهٔ راهزن‌ها داده بود. سرکرده هم به‌خاطر بوی آن خاک و حرف‌های پیرزن، حال‌وروزش عوض شد و همهٔ ما را با مال و اموالمان آزاد کرد. خیره شدم به صورت عمهٔ سیدآقا. چشم‌هایش بسته بود و صورتش غرق در نور. انگار به خواب عمیقی فرورفته بود. زنی داشت در کنار او آرام‌آرام گریه می‌کرد و می‌گفت: «بلند شو عمه‌جان... حالا که وقت خوابیدن نیست... ما به کربلا نزدیک شده‌ایم...»

او چندبار شانهٔ پیرزن را گرفت و تکان‌تکان داد. دور کاسهٔ چشم‌های پیرزن کبود شده بود. از دست مردها کاری برنمی‌آمد چون همگی مات‌ومبهوت بالای سرِ پیرزن ایستاده بودند و غمگین نگاهش می‌کردند. ناگهان سیدآقا از راه رسید و با نگرانی صدا زد: «چه شده؟ عمه‌جان من چه شده؟» مردها کنار رفتند.

سیدآقا کنار عمه‌جان روی زمین نشست. دست عمه‌جان را گرفت و صدا زد: «عمه‌جان... عمه‌جان بیدار شو!»

از عمه‌جان او جوابی نیامد. حتی به خودش تکانی نداد یا پلک‌هایش را نلرزاند. سیدآقا برگشت و با ترس خیره شد به زن میان‌سال. بعد آب دهان خود را قورت داد و با چشم‌هایی غم‌بار گفت: «همین چند دقیقهٔ پیش که حالش خوب بود! چه اتفاقی افتاده حلیمه؟» حلیمه که می‌گریید گفت: «نمی‌دانم چرا یکهو حالش از این رو به آن رو شد. نشسته بود طرف شهر کربلا و حرم امام حسین علیه‌السلام. داشت زیارت عاشورا می‌خواند. من هم آرام‌آرام کنارش زمزمه می‌کردم. وقتی به امام سلام داد کمی آرام شد. یک‌دفعه نفسش بالا و پایین شد. ترسیدم و گفتم: چه شده عمه‌جان؟ حالت خوب است؟ با لبخند کم‌جانی جواب داد: هیچ‌وقت به این خوبی نبوده‌ام. چون امام حسین علیه‌السلام به سلام من جواب داد، من آقا را از همین‌جا زیارت کردم! بعد آرام روی تشک خود دراز کشید و گفت: من...»

گریهٔ زن راه حرف‌زدنش را بست. سیدآقا که سراسیمه و دل‌آشوب بود پرسید: «دراز کشید و چه گفت؟ حرف بزن حلیمه!»

حلیمه جواب داد: «عمه‌جان گفت: برای شما سخت است من را به کربلا برسانید. بهتر است همین‌جا پیکرم را غسل دهید و کفن کنید و نزدیک رود فرات به خاک بسپارید.»

صدای نالهٔ مردها بلند شد. چند زن که آن طرف‌تر از حلیمه

ایستاده بودند جیغ زدند. سیدآقا دودستی به سر خود زد و گفت: «نه! عمه‌جان نباید بمیرد. من به عمه‌جان قول داده‌ام که هرچه زودتر او را به پابوس امام حسین علیه‌السلام و شهدای کربلا برسانم.»

دوباره مردها و زن‌ها گریستند. سیدآقا صورتش را روی شانهٔ پیرزن گذاشت و بلندبلند گریه کرد. پدر دستی به موهایم کشید و آرام زیر گوشم گفت: «پاشو پسرم. بگذار زن‌ها به کارشان برسند. خوش به حال پیرزن که زودتر از همهٔ ما به دیدن سیدالشهدا علیه‌السلام رفته است.»

من از جایم برخاستم و شانه‌به‌شانهٔ پدر، پشت‌سرِ اسماعیل حدّاد، به سمت اتاقکی که او می‌رفت راه افتادیم.

فصل ۳

کارگر مجانی

اصلاً باورم نمی‌شد. بغض، انگشت‌های سردش را هنوز از روی گلویم برنداشته بود. دائم به پیرزن فکر می‌کردم و به مرگ ناگهانی و غم‌بارش در راه سفر به کربلا. به ماجرایی که در برخورد او با راهزن‌ها پیش آمد و سرکردهٔ آن‌ها را با هدیهٔ تربت خوش‌بوی کربلا به خود آورد. از همه مهم‌تر یاد حرف‌هایی افتادم که سیدآقا قبل از جدایی ما از کاروان کربلا به ما زده بود. درست بعد از آن‌که فهمید ما داریم به نجف می‌رویم تا با عموجان ملاعبدالله بهابادی دیدار کنیم. همان لحظه به چشم‌های سیدآقا برق افتاد. انگار چشم‌هایش گرد شد و درخشید و پلک‌هایش ثابت ماند. سیدآقا دست پدر را گرفت و هیجان‌زده پرسید: «راستی شما برادر ملاعبدالله هستی و داری به دیدن آن مرد بزرگ بهابادی می‌روی؟

چرا پیش از این به من حرفی نزدی؟!»

پدر مات‌ومبهوت زل زده بود به سیدآقا که ببیند چه می‌خواهد بگوید و چه منظوری دارد. اسماعیل حدّاد پشت اسب خود نشسته بود و دل‌شورهٔ رفتن داشت. دائم روی اسب خود این‌پا و آن‌پا می‌کرد که ما زودتر راه بیفتیم تا دم غروبی به نجف برسیم، چرا که اگر دم شب می‌رسیدیم، دروازه‌های شهر نجف بسته می‌شد و ما نمی‌توانستیم وارد شهر بشویم.

سیدآقا نفس خود را به‌آرامی از سینه بیرون داد. تیغه‌های طلایی خورشید داشت همهٔ دشتِ کنار رودخانهٔ فرات را با رنگی طلایی پر می‌کرد. صدای پرنده‌های انبوهی که بر بستر رودخانه به آواز افتاده بودند، دل‌نواز بود. رودخانه لق‌لق‌کنان به جلو می‌دوید. به کجا و کدام سو درست نمی‌دانستم؛ اما پدر سرشب برایم گفته بود که این رودخانه همان رود فرات معروف است که سیدالشهدا و یاران و فرزندانش در کنار شریعهٔ[1] آن تشنه‌کام به شهادت رسیدند و خاندانش با لب‌های تشنه به اسارت برده شدند.

وقت رفتن بود. سیدآقا و همراهانش لحظاتی قبل، کارِ دفن پیرزن در نزدیکی رودخانه را تمام کرده بودند. درست در همان مکانی که خود پیرزن وصیت کرده بود. دلم به حالش می‌سوخت. غریب و تنها در بیابان دفن شده بود. سیدآقا می‌خواست

---

۱. شاخه‌ای از رودخانه که در مسیر فرعی قرار دارد.

حرف‌هایی مهم را به پدر بگوید. او نگاهی مصمم داشت و انگار راز مهمی در پس چهره‌اش بود.

به اشارهٔ او یکی از جوان‌ها کولهٔ کوچکی را از پشت شتری برداشت. آن را پیش سیدآقا آورد. سیدآقا کوله را گرفت و باز کرد. از داخل آن جاجیم نرم و کوچکی بیرون آورد. آن را توی دستان پدر گذاشت. پدر هاج‌وواج نگاهش کرد و پرسید: «این دیگر چیست؟»

سیدآقا بغض‌کنان گفت: «برای ملاعبدالله است.»

پدر غرق در تعجب شد. انگشت اشاره‌اش را بر پیشانی و روی ابروهای خود کشید و پرسید: «منظورت را نمی‌فهمم!

چند مرد کنار ما ایستاده بودند. به اسماعیل حدّاد خیره شدم که او هم غرق در تعجب شده بود. سیدآقا گفت: «این جاجیم با دست‌های هنرمند عمه‌جان بافته شده است؛ خیلی ظریف و هنرمندانه. او برایم حکایتی از ملاعبدالله تعریف کرد. حکایتی که باعث شد زندگی همسر مرحومش از این رو به آن رو شود. بعد با خودش عهد کرد که این جاجیم را ببافد و برای هدیه به نجف ببرد و به ملاعبدالله تقدیم کند.»

برایم خیلی عجیب بود. حس می‌کردم ضربان قلبم به‌تندی می‌زند. حتی نبض شقیقه‌هایم هم تند شده بود. پدر به من و بقیه نگاه کرد. سپس جاجیم را گرفت و بر آن دست کشید. انگار حال او هم همان اول صبحی دگرگون شده بود. پدر گفت:

«یعنی آن پیرزن مرحوم، یعنی عمه‌جان شما، تصمیم داشت در این سفر مهم زیارتی، سری هم به خانهٔ عموجان من بزند و این تحفهٔ باارزش را به او هدیه بدهد؟ حکایت ملاعبدالله و آن‌ها چه بود؟ برایم تعریف کن!»

ناگهان صدای اسماعیل حدّاد بلند شد: «اگر دیر به نجف برسیم ممکن است دروازهٔ شهر را ببندند. آن‌وقت باید ویلان و سرگردان، پشت دروازه بمانیم تا صبح بشود. من هنوز هم در تردید هستم که ملاعبدالله در شهر مانده باشد!» پدر اخم کرد و به او پاسخ داد: «صبر داشته باش اسماعیل. من از تو برای رفتن به نجف، بیش‌تر عجله دارم!»

حواسم جمعِ سیدآقا بود که فوری گفت: «عمه‌جان برایم تعریف کرد که یک‌روز سوار بر الاغ از روستایمان به بهاباد رفتم. بعدازظهر بود و ملاعبدالله توی ایوان مسجد داشت برای طلبه‌ها درس می‌گفت. پای درسش نشستم تا تمام شد. بی‌آن‌که نگاهم کند پرسید: چه حاجتی داری مادر؟ گفتم: شوهرم مرد باانصافی است. دستش به خیر است و آزارش به هیچ‌کس حتی مورچه‌ای نمی‌رسد، اما یک عیب دارد. عیبی که من را سال‌هاست آزار می‌دهد. ملاعبدالله پرسید: چه عیبی؟ گفتم: عیبش این است که نسبت به نمازش جدّی نیست و آن را سبک می‌شمارد. گاه می‌خواند و گاهی نمی‌خواند... ملاعبدالله غرق در خود شد. منتظر ماندم ببینم چه می‌گوید. من زنی

مقید به نماز و روزه و واجبات و مستحبات بودم؛ اما شوهرم تقیّد زیادی نداشت و واجبات و عبادات را سرسری می‌گرفت. ملاعبدالله سربلند کرد؛ اما نگاهش طرف من نلغزید. انگار فکر و حواسش در عالم دیگری سیر می‌کرد. فوری لب‌های نازک و مهربانش را لرزاند و با صدایی آرام اما گیرا گفت: به شوهرت سلام مرا برسان و بگو اگر به خواندن نمازهایت مقیّد بشوی و آن‌ها را سرِ وقت بخوانی، من نصف ثواب اعمالم را به تو می‌بخشم. اگر قبول نمی‌کنی و نمی‌پسندی یک راه دیگر را به تو پیشنهاد می‌دهم؛ تا یک سال هرروز چند ساعتِ اول صبح، می‌آیم سر زمینت برایت کارگری می‌کنم. به کِرت‌ها بیل می‌زنم، آن‌ها را آبیاری می‌کنم و خلاصه هرچه دستور بدهی روی چشمم می‌گذارم! با حرف‌های او همان‌جا منقلب شدم و گریه‌ام گرفت. نتوانستم حرفی بزنم. فقط سر تکان دادم و گفتم: به روی چشم! سپس برخاستم و خداحافظی کردم و به روستایمان بازگشتم. از روستای ما تا بهاباد راه زیادی نبود. آوازهٔ علم و دیانت و تقوای ملاعبدالله حتی تا یزد و اصفهان و شهرهای بزرگ هم رسیده بود. او بعد از سال‌ها تحصیل علم، چند ماهی بود که در بهاباد ماندگار شده بود. شوهرم پرسید: کجا بودی؟ ماجرا را برای او تعریف کردم. خندید و به‌خاطر اخلاق خوبی که داشت گفت: چرا به خودت زحمت دادی و این‌همه راه را پیش آن ملا رفتی. خُب من هروقت که سرحال باشم و غمی به دلم

نباشد نمازم را می‌خوانم. مهم دل است که باید پاک باشد و بشود خانهٔ خدا. گفتم: ملاعبدالله به تو سلام رساند و گفت اگر نمازت را سروقت بخوانی... شوهرم زل زده بود به من که از زبان ملاعبدالله چه پیغامی برای او آورده‌ام. بیل‌به‌دست، کنار کلبه‌مان ایستاده بود و خیره نگاهم می‌کرد. انگار پاهایش به کف زمین چسبیده بود. هیچ حرکت و لرزشی در خود نداشت. مات‌ومبهوت و فکرآلود نگاهم می‌کرد. من حرف‌هایم تمام شده بود و خیره به او بودم تا پاسخش را بشنوم. ما در زندگی خود ده فرزند کوچک و بزرگ داشتیم و پابه‌پای هم در کار بزرگ‌کردن بچه‌ها و کشاورزی و دامداری تلاش می‌کردیم. شوهرم بر این باور بود که من، یعنی همسرش، بیش‌تر از خود او کار می‌کنم و یک‌تنه مثل مردها هستم و در دینداری و نماز و انجام واجبات، مثل و مانندی ندارم.

او آهی کشید و به حرف آمد. خوب که نگاهش کردم دیدم سر و رویش خیس عرق شده است. تک‌سرفه‌ای کرد و گفت: ثواب اعمال او که به درد من نمی‌خورد. اگر به کار بیاید برای خودش خوب است. اصلاً مگر او وکیل خداست که از طرف خدا نصف ثواب‌هایش را به من ببخشد؟ این را گفت و پقی خندید اما کوتاه و کم‌مایه. سپس ادامه داد: اما من سرِ زمین خود به یک نفر کارگر مجانی نیاز دارم. خُب... اگر او بیاید و کمکم کند ان‌شاءالله که سر عقل بیایم و خواستهٔ تو و او را عملی کنم. طرفش اخم‌آلود شدم

و گفتم: یعنی دلت رضایت می‌دهد ملای به آن خوبی و باسوادی، کار و زندگی‌اش را رها کند و به‌خاطر نماز تو یک‌سال بیاید سرِ زمینت کار کند؟! شوهرم گفت: خوب خودش خواسته است. من که اجبارش نکرده‌ام. اصلاً مگر من که هستم که باید یک نفر ملای باسواد به‌خاطر نمازخواندنم بیاید برایم کار کند تا هدایت بشوم؟ این را گفت و به سراغ کار خودش رفت. من غرق در فکر شدم. ماندم که چگونه جواب او را به ملاعبدالله برسانم. درست فردای آن روز بود که طلبهٔ جوانی که کلاهی بر سر داشت و قبای درازی بر تن، پیاده به روستای ما آمد، سپس درِ خانهٔ ما را زد. شوهرم در را باز کرد. طلبهٔ جوان گفت: ملاعبدالله سلام گرمی به شما رساندند و گفتند: باشد! قبول است. من ان‌شاءالله از فردا صبح به کمک شما می‌آیم. شوهرم درمانده و شگفت‌زده به آن طلبه نگاه کرد، اما حرفی نزد. طلبهٔ جوان رفت. شوهرم با حیرت از من پرسید: ما که هنوز به آن ملا حرفی نزده‌ایم. پس چگونه جوابمان به او رسیده است؟! من گفتم: هیچ کاری از خدا بدون حکمت نیست. یقین بدان که با آدم بزرگ و باخدایی طرف شده‌ای! فردای آن روز ملاعبدالله به روستایمان آمد. چندنفر از دهاتی‌ها با دیدنش تعجب کردند. ملاعبدالله عبا و عمامه‌اش را درآورد و رو به شوهرم گفت: من در خدمت شما هستم. از کجا شروع کنم؟ شوهرم مِن‌ومِن کرد و گفت: حالا من یک حرفی... ملاعبدالله فوری گفت: فهمیدم. امروز روز آبیاری توست. گندمزارت نیاز به آب دارد. خُب

من آبیاری بلدم. فکر کردی طلبه فقط درس می‌خواند و کار دیگری بلد نیست؟ خیر آقا... طلبه هم بلد است خوب درس بخواند، هم نمازش را سروقت بجا بیاورد، هم بار مردم را به دوش بکشد و به منزل برساند، هم سرِ زمین و باغ برود و کشت‌وکار کند و آبیار مزرعه و باغ بشود! هم طبابت بلد است، هم پخت‌وپز و خیلی کارهای خوب دیگر! شوهرم حرفی نزد. به گمانم هنوز بهت‌زده بود و باورش نمی‌شد که ملای بزرگ بهاباد برای کارگری مجانی به سراغ او آمده باشد. ملاعبدالله خندان شد و فوری پرسید: آب از کدام سو می‌آید. از بالادست گندمزار یا پایین‌دست آن؟ راه را نشانم بده و بگو چه مقدار زمان باید برای آبیاری به‌کار ببرم؟ شوهرم که خجالت‌زده نگاهش می‌کرد، فوری پا تند کرد طرف او. از کار او در حیرت شدم. ملاعبدالله ایستاده بود سرجایش. برای لحظه‌ای دل‌شوره به دلم افتاد و با خودم فکر کردم: نکند شوهرم حرف‌های او را باور نکرده و می‌خواهد دست به‌کاری بزند. مثلاً طرف او تند بشود و حرفی نامربوط بارش کند! البته شوهرم از این دست آدم‌ها نبود و اخلاق تند و خُلق ناپسند نداشت. او به ملاعبدالله که رسید، فوری روی پایش افتاد. گیوه‌هایش را تند و تند بوسید و به گریه افتاد. ملاعبدالله تندی به زمین نشست و حیران پرسید: چه می‌کنی عموجان؟ این چه کاری است بندهٔ خدا؟ شوهرم آرام‌آرام می‌گریید، خاک زیر پای ملاعبدالله را روی موهای زیر دستارش می‌کشید و می‌گفت: من غلط کردم ملا! من بی‌جا

کردم حاجی! دستم بشکند اگر بخواهم چنین بی‌حرمتی نسبت به شما که مرد خدا هستید روا بدارم. پایم بشکند که شما را کارگر روی زمین خود ببینم... من که دورادور نگاهش می‌کردم به گریه افتادم. ملاعبدالله صورت او را در آغوش خود گرفت و سرش را چندبار بوسید. هردو روی زمین خاکی نشسته بودند. شوهرم گفت: شما که نباید کار کنید. شما باید درس بخوانید و طلبه‌ها را مثل خودتان آقا و بزرگ و دانشمند بار بیاورید تا ما را آدم کنند. کار برای ماست نه شما! ملاعبدالله با خندهٔ تلخی جواب داد: اشتباه نکن برادر! کار برای همه است، چه طلبه باشد چه غیرطلبه. کار آدم را ورزیده می‌کند و قدردان نعمت‌های خدا می‌سازد. بعد نشست و یک حکایت تعریف کرد و گفت: روزی امام ششم ما، حضرت جعفر صادق علیه‌السلام لباس زبر بر تن کرده در زمین کشاورزی خود مشغول بیل‌زدن بر روی زمین بود. در همان حال مردی به اسم ابوعَمرو شیبانی امام را دید. فوری به نزد ایشان رفت و از دیدنش غرق در تعجب شد. او پیش خود گفت: خیلی عجیب است. امام مسلمانان که نباید چنین کار کند و عرق بریزد. شاید از روی ناچاری دارد این کار را می‌کند. شاید کسی را ندارد که به جای او کار کند! ابوعمرو جلو رفت. سلام کرد. سپس قیافهٔ خود را طوری نشان داد که نسبت به کار امام معترض است و فکر می‌کند که ایشان از روی اجبار و ناچاری دارد کار می‌کند؛ اما امام صادق به او گفت: من به کارکردن خیلی علاقه دارم. من دوست دارم که مرد

در راه کسب روزی و درآمد، رنج بکشد و آفتاب بخورد! یک‌بار هم مردی امام باقر علیه‌السلام را در حال کارکردن دید. به ایشان سلام کرد و گفت: آیا سزاوار است کسی مثل شما دنبال کار دنیا برود؟ اگر در همین حال مرگت فرابرسد جواب خدا را چه می‌دهی؟! امام کمر خود را به دیواری تکیه داد و فرمود: اگر در همین حال مرگ من فرابرسد، خوش‌حالم که در حال عبادت از دنیا رفته‌ام. من آدمی هستم عیالوار. زندگی و خرج دارم. اگر زحمت نکشم و کار نکنم باید دست حاجت پیش تو و امثال تو دراز کنم. آن مرد که مثلاً زاهد بود، وقتی این جواب را از امام شنید، گفت: راست گفتی. من خواستم تو را نصیحت کنم، اما فهمیدم که من در اشتباهم و تو من را با حرف‌های نیکویت نصیحت کردی و پند دادی![1]

ملاعبدالله زیربغل شوهرم را گرفت و برخاست. سپس گفت: حالا بگو راه آب از کدام طرف است؟ شوهرم به اصرار و التماس اجازه نداد ملاعبدالله روی زمین او کار کند. ملاعبدالله که رفت، حال‌وروز شوهرم عوض شد. از آن پس، هرروز سروقت نماز می‌خواند. حتی نمازهای نافله‌اش را نیز می‌خواند. نماز شبش هم ترک نمی‌شد تا آن‌که به دیدار خدا رفت...» با حرف‌های سیدآقا حال‌وروز ما هم عوض شده بود. پدر جاجیم را بوسید و توی خورجین قاطرمان گذاشت. ما برای رفتن راه افتادیم و من دلم نمی‌آمد از قبر پیرزن یا عمه‌جانِ سیدآقا چشم بگیرم.

---

۱. کتاب حکمت‌ها و اندرزها، شهید مطهری، صفحات ۱۹۹ و ۲۰۱ و ۲۰۲ .

فصل ۴

در چنگ نگهبان‌ها

یک جفت چشم سرکش داشت دنبالمان می‌کرد. ما به دروازهٔ نجف رسیده بودیم. دروازهٔ اصلی شهر که کوچک بود و باز. پدر خسته به نظر می‌رسید و من بی‌رمق و ناتوان. دوباره به آن یک جفت چشم سرکش خیره شدم. آن چشم‌ها از لای دستاری سرخ به ما خیره بودند. دستاری که دهان و بینی صاحب آن چشم‌های سرکش را پوشانده بود. پدر هم به آن چشم‌ها نگاه کرد. بعد نگران به من گفت: «پس چرا این اسماعیل حدّاد نیامد؟ ما را این‌جا کاشت و کدام سوراخی خزید؟!»

ما بیرون دروازه منتظر بودیم. عرب‌ها تک‌وتوک در رفت‌وآمد

بودند. بعضی‌ها خیره‌خیره نگاهمان می‌کردند، چون سرووضعمان نشان می‌داد که عرب نیستیم. آهسته به پدر گفتم: «من نگران هستم. چرا داخل دروازه نمی‌رویم؟» پدر آرام جواب داد: «ورود به شهر نجف به‌راحتی امکان‌پذیر نیست. ما باید مجوز ورود داشته باشیم که نداریم. اگر همراه کاروان زیارتی بودیم مانعی نبود. چون کاروان‌سالار برگه عبور داشت، راحت به این‌جا آمدیم؛ اما حالا که تنها شده‌ایم، قضیه فرق می‌کند. به‌خاطر همین اسماعیل ما را این‌جا کاشت و رفت تا برای ورودمان کاری بکند. اما نمی‌دانم چرا دیر کرد!»

مردی که سراپا چرک و به‌هم‌ریخته بود به طرفمان آمد. نیم‌کاسه‌ای شکسته در دست داشت و به زبان عربی حرف‌هایی می‌زد. پدرم گفت: «گداست!» بعد دست در جیب قبای خود کرد، سکه‌ای سیاه درآورد و توی کاسهٔ او انداخت. مرد خنده‌ای کرد و به عربی شکر گفت، بعد با همان لباس پاره و موهای به‌هم‌چسبیده و خشک جلو من آمد و طرفم دست دراز کرد. ترسیدم و خودم را عقب کشیدم. مرد گدا مُشتی به ریش‌های بلند و ژولیدهٔ خود انداخت. انگار عصبانی شد. پدرم گفت: «نترس با تو کاری ندارد. شاید می‌خواهد چیزی به تو بگوید!»

سرِ جایم ایستادم و ترسان زل زدم به او. دست کثیفش را روی سرم کشید. بعد تکه‌ای نان خشک طرفم گرفت. آن را با اکراه گرفتم. خندید و به عربی دعایی کرد و رفت. چشم‌هایش

به سمت آسمان بود که دعا می‌کرد. پدر دوباره چشم دوخت به آن دور و اطراف و گفت: «به گمانم نباید بیش‌تر از این منتظر بمانیم!»

صدایش خواب‌زده و خسته بود. من قسمت زیادی از راه را روی قاطر بودم و او پیاده آمده بود.

داشتم به پدر فکر می‌کردم که نگاهم به طرف نگهبان و آن چشم‌های سرکش او چرخید. دیدم دارد طرف ما می‌آید. آستین پدر را گرفتم و کشیدم. پدر به خودش آمد.

- چه شده؟!

- آن نگهبان... دارد به طرف ما می‌آید!

پدر خودش را جمع‌وجور کرد. بر شال سرخ عربی مرد نگهبان یک عِقال[1] بود. قامت بلند و درشتی داشت. شمشیر بزرگی هم بر کمربندش حمایل بود. به ما که رسید، به عربی حرفی زد. من نفهمیدم. پدر هم نفهمید چه می‌گوید. به گمانم او می‌خواست دروازه را ببندد؛ چون غروب داشت آرام‌آرام گم می‌شد. نگهبان دوباره حرف خود را تکرار کرد، اما این‌بار با صدایی تند و بلندتر. پدر هاج‌وواج شد چه جوابی بدهد. فقط دو کلمه گفت: «الان داخل!» نگهبان دستش را دراز کرد و چیزی خواست. پدر ماتومبهوت ماند که چه جوابی بدهد. همان‌طور هراسان چشم دوخت به آن دور و اطراف. افسار قاطر را داد دست من و گفت: «پس کجا رفت این

---

۱. رشته‌ای که مردان عرب دور سر می‌بندند.

اسماعیل حدّاد؟!» دلهره به جانم افتاد. فکری به سر پدر افتاد. آهسته به من گفت: «سوار قاطر شو!»

فوری پشت قاطر نشستم. قاطره خرّه‌ای تند به سوراخ‌های گشاد بینی‌اش انداخت. پدر افسارش را روی شانه انداخت و گفت: «توکل بر خدا... از دروازه می‌گذریم.»

هردو راه افتادیم. کمی که رفتیم، نگهبان با خشم زیاد دوید طرفمان. سرجایمان خشکمان زد. او از ما چه می‌خواست؟ پدر بی‌حوصله شد. نزدیک بود از کوره دربرود. نگهبان حالا پرشتاب و بلندبلند حرف می‌زد؛ حرف‌هایی که معنی هیچ‌کدامش را نمی‌فهمیدیم. صدای پدر بلند شد و توی گلویش افتاد.

- ما مهمان... ما غریب... مهمانِ ملاعبدالله بهابادی، رئیس نجف!

نگهبان با چشم‌های سرخ و درشت که انگار می‌خواست از حدقه بیرون بیفتد، خیره بود به دهان پدر. حرف پدر که تمام شد کمی آرام شدم. حس کردم نگهبان به ما اجازهٔ عبور می‌دهد، اما این‌طور نشد. او انگشت‌هایش را توی دهان درشت خود کرد و سوت بلندی کشید. ناگهان دو نگهبان دیگر که هم‌لباس و هم‌قوارهٔ او بودند کنار ما سبز شدند. همان‌جا دلم هُری پایین ریخت. یکی از آن‌ها به اشارهٔ نگهبان اولی یقهٔ پدر را گرفت و با حرف‌های تندی که می‌زد او را به طرف خود کشید. پدر که حسابی به‌هم‌ریخته شده بود، دادوهوار راه انداخت که: «چه شده است؟!

چرا با زائر امیر مؤمنان این رفتارها را دارید؟»

من هم دل‌نگران بودم و حواسم نبود که افسار قاطر از دستم خارج شده است. هنوز از پدر جدا نشده بودم که نگهبان اولی پرید و مچ دستم را گرفت و به عربی طرفم تند شد. آن‌ها ما دوتا را به اتاقک کنار دروازه کشاندند. داشتم روی زمین کشیده می‌شدم که داد زدم: «قاطر... قاطرمان..!»

همان‌دم اسماعیل حدّاد از راه رسید و فوری خودش را به ما رساند. با دیدن ما هول کرد و پرسید: «چه شده؟!»

پدر گفت: «من نمی‌دانم ما چه گناهی کرده‌ایم که باید اسیر دستِ این قلچماق‌ها باشیم!»

اسماعیل حدّاد به عربی طرف نگهبان‌ها حرفی زد. آن‌ها انگار گوششان بدهکار نبود و حرفی نمی‌شنیدند. اسماعیل حدّاد تند و تند جمله‌ها را از دهان خود بیرون می‌کرد. نگهبان اولی ایستاد. بقیه هم ایستادند. نگهبان از او چیزی پرسید. اسماعیل حدّاد به عربی جواب داد و چندبار اسم ملاعبدالله را به زبان آورد. مرد نگهبان در فکر فرورفت؛ اما فوری به آن دوتا اشاره کرد که همراهش بروند. اسماعیل حدّاد دادوهوار کرد و جلو پرید و رو به ما گفت: «نگران نباشید. من به خانهٔ ملاعبدالله می‌روم و خیلی زود نجاتتان می‌دهم.»

من طرفش داد زدم: «عمو اسماعیل! قاطرمان آن بیرون رهاست. می‌ترسم هول کند و پا به فرار بگذارد.»

اسماعیل حدّاد گفت: «الان می‌روم به سراغش. آرام باشید و با نگهبان‌ها کَل‌کَل نکنید. من به‌زودی به سراغتان می‌آیم.»

تا پلک به هم بزنیم نگهبان‌ها ما را از راهرویی تنگ و نیمه‌تاریک عبور دادند. آن راهرو در کنار اتاقک بود و به جایی در دل یک ساختمان بزرگ و مخروبه راه داشت. ما به اتاق بزرگی رسیدیم. سرکردهٔ نگهبان‌ها که چاق و قدکوتاه بود، جلو ما سبز شد. نوک دماغ گرد و کوفته‌ای خود را با انگشت‌های گره‌گره چاقش خارش داد و پرسید: «دوتا جاسوس، یکی پدر یکی پسر!»

اول خوش‌حال شدم که فارسی حرف می‌زند و زبان ما را می‌فهمد؛ اما با گفتن کلمهٔ جاسوس دوباره دلم هُری پایین ریخت. این‌بار دست و پایم به رعشه افتاد و زود فکرم رفت به سراغ اسماعیل حدّاد که حالا لابد داشت دنبال عموجان ملاعبدالله می‌گشت که کلیددار حرم امیرمؤمنان علیه‌السلام و بزرگِ شهر نجف بود. با خودم گفتم: «اگر عموجان عبدالله در نجف نباشد چه؟ آن‌وقت چه کسی می‌آید و ما را از این‌جا نجات می‌دهد؟»

- به‌خدا ما زائر هستیم و از جایی دور آمده‌ایم... از ایران!

لحن پدر رنگ التماس داشت. سرکرده تند شد. انگار سیل کلمات بود که از دهانش خارج می‌شد.

- نگهبان من به شما گفته زائر هستید، جواب داده‌اید: نه! گفته تاجر هستید؟ جواب داده‌اید: اهل تجارت نیستیم. از شما پرسیده پس حتماً دزد یا جاسوس هستید و برای کار خلاف به

نجف آمده‌اید شما هم عصبانی شده و دیگر جوابی نداده‌اید!

پدر که مانده بود گریه کند یا بخندد گفت: «ما که عربی بلد نیستیم عمو. آدم بی‌زبان چه می‌فهمد طرف مقابلش چه چیزی را در دهان خود بلغور می‌کند!»

سرکرده دست به شکم ورقلمبیدهٔ خود گذاشت. قدمی جلو آمد، اما حرفی نزد. اتاق نیمه‌تاریک غرق در سکوتی وهمناک شد. به پدر که رسید ایستاد. انگشت به لای ریش‌های پدر کشید و با لبخندی مصنوعی پرسید: «گفتی آن رئیس عجم را می‌شناسی؟» پدر پرسید: «کدام رئیس عجم؟» سرکرده فوری گفت: «همان که اسمش را بردی... ملاعبدالله!»

پدر شانه‌هایش را بالا انداخت و نوک دماغش را خاراند و گفت: «او برادر من است. ما اهل بهاباد یزد هستیم. اگر من را پیش برادرم ببرید، خواهیدفهمید که راست می‌گویم.»

سرکرده نگاه کرد به نگهبان‌ها. نیم‌خنده‌ای کرد و چند قدمی در اتاق راه رفت. بعد آمد طرف من. هول وَرَم داشت. از چشم‌های ترسناکش می‌ترسیدم. انگار سفیدی چشم‌هایش با لایه‌ای از رنگ زرد مخلوط شده بود. لباسش بوی بدی می‌داد. با همان لهجهٔ غلیظ اما به فارسی پرسید: «اسمت چیست پسر؟» فوری گفتم: «رضا!»

لب‌هایش را ورچید و صورت چهارگوش خود را بالا و پایین داد. نگاهم طرف چراغدان بالای سرش چرخ خورد. چراغدان با نور کم‌جانی، به اتاق روشنایی می‌داد. برگشت طرف پدر که خسته

و دل‌نگران ایستاده بود. آرام گفت: «ملاعبدالله مرد دانشمندی است. من فقط یک‌بار او را دیده‌ام اما با حرف‌زدنش متوجه شدم که خیلی قشنگ به زبان عربی حرف می‌زند. در لابه‌لای حرف‌های کوتاهش هم پندهای باارزشی می‌دهد. خیلی هم آرام و مهربان به‌نظر می‌آید. اما چه کنم که...»

پدر پرسید: «اما چه؟ رهایمان می‌کنید؟ به‌خدا ما خسته و کوفته و بی‌رمق هستیم. به این پسر نوجوان رحم کنید که با هزار امید و شوق به نجف آمده است.»

سرکرده وسط حرف او پرید: «اما... ما از ملاعبدالله دستور نمی‌گیریم. ما یک فرمانده ارشد داریم که گماشتهٔ حکومت مرکزی است نه گماشتهٔ کلیددار حرم. می‌فهمی؟» پدر به خرمن موهایش دستی کشید. زلف‌های شاخه‌شاخهٔ جلو پیشانی‌اش را کنار زد و پرسید: «حالا ما باید چه کنیم؟» سرکرده یک مو از ریش بلند خود را کند و خندان گفت: «فعلاً مهمان مهمان‌سرای ما هستید تا قاضی شما را ببیند.»

زانوهای پدر شل شد. آه بلندی کشید و سر به زیر انداخت. من حس کردم قلبم دارد از تپش می‌ایستد. معلوم نبود آن‌ها از جان ما چه می‌خواهند و قرار است ما را به کدام دخمه یا زندان ببرند که اسمش مهمان‌سراست!

به اشارهٔ او نگهبان‌ها ما را به یک حیاط بزرگ مخروبه بردند. در حیاط هیچ درخت و گل و گیاهی نبود. بزرگ بود و یکپارچه خاکی

و خالی. دیوارهایش بلند و خوفناک بودند. شب داشت آرام‌آرام دراز می‌شد و گرمای کمی به گونه‌هایمان می‌خورد. نگهبان‌ها پاها و دست‌های ما را از پشت بستند. سپس هردوتایمان را به اتاقکی در گوشهٔ حیاط بردند. درِ اتاقک را بستند و از آن‌جا دور شدند.

اتاقک تاریک بود و بوی نم می‌داد. هردو کنار هم روی زمین خاکی نشستیم و به دیوار تکیه دادیم. در هاله‌ای از نور ضعیف مهتاب که از پنجرهٔ باز اتاق به داخل می‌دوید، خیره شدم به پدر. غمگین نگاهم کرد و گفت: «نگران نباش پسرم. ان‌شاءالله در این اتفاق‌هایی که برای ما می‌افتد خیری هست.»

زدم زیر گریه. پدر تندی گفت: «مرد که گریه نمی‌کند. مثلاً تو زائر امیرمؤمنان علیه‌السلام هستی! مهمان که پیش میزبان گریه نمی‌کند. نگاه کن. پشت این پنجره، درست در آن سوی آن دیوار بلند، حرم امام علی علیه‌السلام قرار دارد.»

فوری گریه‌ام بند آمد. صورت چرخاندم طرف پنجره که کوچک بود و چسبیده به سقف اتاقک. خوب که نگاه کردم در آن سوی پنجره، آسمان پرستاره را دیدم، اما دیواری دیده نمی‌شد. با صدایی گرفته و حزن‌آلود گفتم: «کو پدر؟ من که دیواری نمی‌بینم!»

پدر خندید و گفت: «خودت را کمی به این طرف بکشان تا ببینی.»

بعد خودش را روی زمین کش داد و آن‌طرف‌تر رفت. من هم خودم را حرکت دادم و به طرفی که او رفته بود خزیدم. دوباره چشم‌هایم را طرف پنجره بردم. دیوار بلند را دیدم که تا دل آسمان

قد کشیده بود. به خودم امید دادم که حتماً پدر درست می‌گوید و حرم امیرمؤمنان علیه‌السلام در پشت آن دیوار است.

یکی از زانوهایم را بالا دادم و چشم‌هایم را با آن پاک کردم. پدر که دیگر غصه‌دار به نظر نمی‌رسید پرسید: «گرسنه و تشنه که نیستی!»

جواب دادم: «گرسنه نه، اما کمی تشنه‌ام!»

آهی کشید و گفت: «به یاد تشنگی اباعبدالله و یاران و خانواده‌اش بیفت تا آرامش بگیری.»

پلک‌هایم پایین افتاد. غرق در فکر شدم که دوباره صدای پدر به گوشم ریخت.

- شجاع باش پسرم! من خواب دیده‌ام که تو طلبه‌ای دانشمند می‌شوی! من آن روزی را به‌وضوح می‌بینم که تو در نجف شده‌ای وردست عموجان ملاعبدالله؛ در کلاس درسش می‌نشینی و علم ریاضی و فقه و فلسفه می‌خوانی!

به دلم نور امید افتاد. خواستم از پدر بخواهم خوابش را برایم تعریف کند که فوری ادامه داد: «عموجان ملاعبدالله پیش امیرمؤمنان علیه‌السلام اعتبار و ارزش دارد. حتماً به دعای همیشگی او ما از این بیغوله[1] آزاد می‌شویم. عموجان عبدالله دل پاکی دارد. پس دعاهایش حتماً مستجاب[2] می‌شود. اصلاً بگذار یک

---

۱. خرابه.

۲. پذیرفته می‌شود. به اجابت می‌رسد.

حکایت از زندگی او تعریف کنم تا بفهمی که صاحب کرامت[۱] است و چشم‌های دلش از چشم‌های صورتش بیناتر است، هرچند خودش حرفی به ما نمی‌زند.من از بزرگان بهاباد شنیدم یک‌بار برادرم ملاعبدالله و همراهانش، راهی اصفهان می‌شوند. پاسی از شب گذشته بود که آن‌ها وارد اصفهان می‌شوند. او با چشم دل[۲] و نگاه باطن، به شهر اصفهان نگاهی می‌کند. ناگهان حالش منقلب می‌شود و به همراهان دستور می‌دهد: ما نباید در اصفهان توقفی داشته باشیم، بلکه باید هرچه زودتر از این شهر برویم! همراهان می‌پرسند: چه اتفاقی افتاده جناب آخوند[۳]؟! برادرم پاسخ می‌دهد: زیرا می‌بینم چندین هزار بساط شراب در این شهر گسترده شده است. می‌ترسم خدای تعالی عذابی نازل کند و ما هم در آتش آن عذاب بسوزیم! همراهان بارها را بر مرکب‌هایشان می‌بندند و حرکت می‌کنند. ملاعبدالله هم سوار بر مرکب خود می‌شود و راه می‌افتند. آن‌ها هنوز از اصفهان بیرون نرفته‌اند که هنگام سحر می‌شود. برادرم بار دیگر با چشمِ دل نگاهی به شهر اصفهان می‌اندازد. سپس با اشتیاق زیاد به همراهان دستور می‌دهد: صبرکنید برادران! زیرا که می‌بینم در این شهر چندین‌هزار سجاده گشوده شده و بسیاری از مردم در

---

۱. برآورده شدن، پذیرفته شدن.

۲. چشم دل مانند چشم سر نیست، بلکه منظور جان و قلب آدمی است. یعنی دریافت حقایق از طریق باطن و قلب.

۳. یکی از لقب‌های معروف ملاعبدالله، آخوند بوده است.

حال نمازشب خواندن و نیایش هستند. او و همراهان همان‌دم به سمت اصفهان مراجعت می‌کنند و به خانه‌ای که در آن بودند می‌روند؛ چون مطمئن بودند خدا به واسطهٔ خواندن نماز شب مردم، هرگونه بلایی را از شهر اصفهان دفع می‌کند.[1]»

۱. کتاب قصص‌العلماء تنکابنی، ص ۱۳۴ یا ۲۳۴، قسمت «در احوال شیخ بهائی».

فصل ۵

مأموریهودی

من و پدر در حال چرت‌زدن بودیم که مأموری سروقتمان آمد. اسمش میکائیل بود. جثهٔ سبکی داشت و بر لب‌های کلفتش، لبخندی دائمی بود. انگار صورتش طوری ساخته شده بود که دائم متبسم و شاد باشد. کوزه‌ای آب و بقچه‌ای نان و خرما آورده بود. فوری دستمان را باز کرد و گفت: «خدا خیرشان ندهد که با زائران امیرالمؤمنین علیه‌السلام چنین می‌کنند!»

من و پدر با تعجب به مأمور غریبه که گرد پیری بر موهای بلند و ریش‌های کوتاهش نشسته بود، خیره شدیم. دوباره و سه‌باره به ما سلام داد و فوری گفت: «مسلمان! سلام‌کردن مستحب است و جواب‌دادن آن واجب. این سخن امیرمؤمنان و مولای متقیان علی علیه‌السلام و یازده فرزند معصوم او است!»

من و پدر به سلامش جواب دادیم؛ اما بی‌رمق و دل‌نگران. مأمور کوزه را به دست من داد و گفت: «از ریخت و قیافهٔ معصوم تو می‌بارد که خیلی تشنه‌ای. بنوش به یاد اباعبدالله‌الحسین علیه‌السلام!» خودش دهانهٔ کوزه را به دهانم گذاشت و هِی گفت: «بنوش پسرم. بنوش که رمق بگیری! از چشمهٔ عمارت آب کرده‌ام. شیرین و خنک است.»

من مشغول خوردن آب شدم که پدر گفت: «ما چه گناهی کرده‌ایم که باید اسیر دست شما باشیم؟ کافریم؟ زندیق[1] هستیم؟ یا شاید یهودی و مسیحی؟!»

ابروهای خیلی پرپشت میکائیل بالا پرید. سیخ ایستاد و زل زد به پدر. معلوم بود در فکر فرورفته است. یک آن نگاهش را از ما گرفت و حواسش را به جای دیگر داد. لب از دهان کوزه گرفتم. حس کردم زانوانم دارند رمق می‌گیرند و چشم‌هایم روشن می‌شوند. او چراغدانی را در کنار ما گذاشت تا خوب همدیگر را ببینیم. سپس گفت: «شما هیچ‌کدام از آن‌هایی که گفتی نیستید. به من گفته‌اند که زائر سرگردان و درراه‌مانده بودید که آن نگهبان‌های قلچماق به دامتان انداختند، اما نترسید خودِ حضرت...»

ناگهان به گلویش باد افتاد. انگار بغض کرد. فوری صورتش را از ما گرفت. چشم‌هایش نشان می‌داد که پر از حرف است.

---

۱. زندیق، به کافری می‌گویند که کفر خود را پنهان و به اسلام تظاهر می‌کند.

دستاری نازک و به رنگ زرد دور سرش بسته بود. به قیافه‌اش می‌آمد عرب نباشد. چون زبان ما را هم بلد بود. پرسیدم: «ایرانی هستی؟» پنهانی اشک چشم‌هایش را پاک کرد. برگشت طرف من. صورتش هم‌چنان متبسم به‌نظر می‌آمد.

- هان! بلدی حرف بزنی؟

جمله‌اش را با مهربانی گفت. سپس گلوی خود را صاف کرد و جواب داد: «عرب نیستم. ایرانی هم نیستم؛ اما ماشاءالله نجف آن‌قدر ایرانی دارد که من فارسی را مثل عربی بلد شده‌ام.»

پدر که چند جرعه‌ای از آب کوزه را سرکشیده بود، سلامی بر امام حسین علیه‌السلام و عزیزانش داد و گفت: ما سرِشب نمازمان را با دست‌های بسته و بدون وضو خواندیم. این‌جا مگر شهر امام علی علیه‌السلام نیست؟ مگر شما و ما شیعه نیستیم؟» مأمور نشست روبه‌رویمان و با ما سینه‌به‌سینه شد. سر کج کرد و گفت: «من یهودی بودم و مسلمان شدم، یعنی شیعه شدم.»

حرف که می‌زد بقچه را باز کرد؛ چند تکه نان بود و مقداری حلوای زرد که اشاره کرد بخوریم. من و پدر مشغول خوردن شدیم و او به حرف‌هایش ادامه داد:

- کارگری بودم که از دمشق به بغداد آمدم. سپس راهی نجف شدم. هربار که نگاهم به گنبد زیبای امیرمؤمنان علیه‌السلام می‌افتاد، برق عجیبی همهٔ وجودم را می‌گرفت. انگار این‌جا طورسینا[1] بود

---

۱. طُورسینا کوه یا مجموعه‌ای از کوه‌ها در کشور مصر است که در قرآن و تورات از آن یاد شده است. در طورسینا وقایع مختلفی از جمله صحبت‌کردن خداوند با حضرت موسی علیه‌السلام، ←

و من را آتش می‌زد. تا این‌که یک روز آن آقای محترم که اسمش بود ملاعبدالله...

فوری من و پدر سربلند کردیم و هردو زل زدیم به او. مأمور از نوع نگاهمان جا خورد و پرسید: «ملاعبدالله را می‌شناسید؟ کلیددار حرم امیرمؤمنان علیه‌السلام را می‌گویم. مگر شما او را دیده‌اید؟» لقمه از دست پدر افتاد. با دهان پر گفت: «بله که می‌شناسیم. او برادر بزرگ‌تر من است. ما از وطنمان ایران آمده‌ایم که مهمانش باشیم و برویم زیارت امیرمؤمنان علیه‌السلام ...»

چشم‌هایش تیز شد.

- چه می‌گویی؟ تو برادر ملاعبدالله هستی؟ پس الان در این‌جا چه می‌کنی بندهٔ خدا؟

من فوری گفتم: «داشتیم وارد دروازهٔ شهر می‌شدیم که نگهبان‌های شما ما را سین‌جیم کردند. یک مشت حرف عربی به ما زدند و گفتند که شما جاسوس هستید. بعد هم دست‌هایمان را بستند. هرچه برای سرکردهٔ آن‌ها توضیح دادیم که ما فامیل ملاعبدالله هستیم، به کتش نرفت که نرفت.»

پدر ادامه داد: «حالا هم با این وضع ما را انداخته‌اند توی این خرابه که توی این شب خوفناک، پر از جک‌وجانور است!»

میکائیل فوری برخاست. پیشانی‌اش را که خیس عرق بود

میقات چهل‌روزه، (چهل شب) میقات به همراه هفتاد نفر از بنی‌اسرائیل و مرگ موسی علیه‌السلام رخ داده است. پیامبر اسلام صلی‌الله‌علیه‌وآله علت مقدس‌بودن طورسینا را مواردی از جمله صحبت‌کردن خداوند با حضرت موسی علیه‌السلام در آن‌جا دانسته است.

با انگشت‌هایش مالید. به بیرون اتاقک چشم کشاند. انگار سرگردانی در نگاهش موج می‌زد. پرالتهاب گفت: «من کمکتان می‌کنم آزاد شوید. من می‌روم به سراغ ملاعبدالله تا بگویم که شما در این‌جا اسیر و زندانی هستید!»

پدر گفت: «البته پیش از تو مردِ هم‌سفرمان، اسماعیل حدّاد، قرار بوده به سراغ ملاعبدالله برود. امید داریم هرچه زودتر به مقصودش برسد. نیازی به زحمت تو نیست برادر.»

میکائیل دوباره نشست روبه‌رویمان. مشتی به دیوار زد و با خشم گفت: «فرمانده شُرطه‌های[1] نجف خودش را آدم باخدا و شیعهٔ بامرامی می‌داند، اما وقتی به میان مأمورهایش می‌آید، آن قیافهٔ دروغین و زشتش برای ما مشخص می‌شود. او دروغ می‌گوید که شیعهٔ امیرمؤمنان علیه‌السلام است. ان‌شاءالله اگر آزاد شدید و به نزد ملاعبدالله رفتید، سلام من را به او برسانید و این حرف را پنهانی به او بگویید. هرچه باشد کلیددار حرم امیرمؤمنان علیه‌السلام است و در میان علما و اعیان نجف و عتبات جایگاه خاصی دارد.»

پدر و من دست از خوردن نان و حلوا کشیدیم. پدر سفره را بست و خدا را شکر گفت. من هم شکرکردم. پدر از میکائیل تشکر کرد و پرسید: «چه شد که با برادرم ملاعبدالله آشنا شدی؟»

میکائیل آهی از ته دل کشید. چنگی به موهای خاکستری خود انداخت. حالا چهرهٔ مصمم او در روبه‌روی شعلهٔ بلند چراغدان،

---

۱. در عربی به پلیس شُرطه می‌گویند.

به‌خوبی دیده می‌شد. گونه‌هایی پرخون، پیشانی بلند و صاف و ابروهایی پُر و پیوسته داشت. نوع نگاهش با نگاه آن مأمورهای دیگر انگار خیلی فرق داشت؛ آرام بود و خالی از خشم و کینه.

میکائیل گفت: «گفتم که من یک عرب یهودی هستم که در دمشق زندگی می‌کردم. اصل و نسب پدری‌ام می‌رسد به حضرت اسحاق پیامبر. این را همیشه پدربزرگم شموعیل به من می‌گفت. پدر و پدربزرگم در دمشق دارای مقام و منزلت بودند، اما من که جوان سربه‌راهی نبودم از آن‌ها دل کندم و به عشق ازدواج با کنیزکان بغدادی، راهی بغداد شدم، هرچند به وصال دختری بغدادی نرسیدم. من ماجراجو بودم و عاشق سیاحت و سفر، تنها و بی‌کس و یار. مدتی در بغداد به‌خاطر پول کمی که داشتم کار کردم، اما به‌خاطر قدرت قابل توجهم در معامله و خرید و فروش، درآمدم خوب شد. تا این‌که یک روز چند نفر از کسانی که در کار خرید و فروش با من همکار بودند، فهمیدند من یهودی هستم. آن‌ها مسلمان بودند و من را آدم نادرست و بی‌دین می‌دیدند. به‌همین‌خاطر به هزار دوزوکلک مال و اموالم را تصرف[1] کردند و من را آس‌وپاس، تنها گذاشتند. بعد هم پیش داروغهٔ بغداد سعایت[2] کردند که من یک یهودی حقه‌باز هستم و باید به زندان بیفتم. داروغه می‌خواست دستگیرم کند که از چنگ او گریختم و با یک کاروان که به نجف می‌آمد، همراه شدم؛

---

۱. برداشتن برای خود، دزدیدن.
۲. بدگویی.

بی‌پول و سرگشته و ناامید. پس از روزهای سخت و نداری پا به نجف گذاشتم. نجف برایم جایی عجیب بود و به دلم احساس خوبی می‌ریخت. تنها و پریشان در کوچه‌های خاکی و فقیرانه‌اش قدم می‌زدم که نگاهم به گنبد حرم افتاد. با دیدنش، همهٔ دلم لرزید. با خودم فکر کردم آن‌جا محل دفن یکی از امامان شیعیان است و برای من که یهودی‌ام هیچ جایی نخواهدداشت. غصه‌دار به حرم نزدیک شدم. هرچه نزدیک‌تر می‌شدم، مغناطیس آن حرم، همهٔ وجودم را فرامی‌گرفت و من را از خود بی‌خود می‌کرد. به حرم که رسیدم، مردّد بودم که به درون آن پا بگذارم یا نه! دست به در حرم گرفتم. همهٔ وجودم لرزید. می‌خواستم پای آن در بنشینم و یک دل سیر گریه کنم، زار بزنم و چشم‌هایم را به درِ چوبی حرم بچسبانم. ناگهان مردی عربی رخ‌به‌رخ من ایستاد. خیره و اخم‌آلود به سر تا پایم نگاه کرد. در چشم و چهره‌اش ردّپایی از خشونت بود. فوری سرم داد کشید و گفت: این مرد یهودی در این‌جا چه می‌کند؟! او مسلمان نیست! یهودی است! او پاک نیست و نباید وارد حرم خدا بشود!همهٔ وجودم را ترس عجیبی پر کرد. پاها و دست‌هایم می‌لرزید و راه فرار نداشتم، چراکه آدم‌های زیادی دور و اطرافم جمع بودند. دلم می‌خواست زمین دهان باز می‌کرد و من را در خود می‌بلعید. مرد عرب یک‌ریز و بددهان، به من حرف‌های نامربوط می‌زد. یک‌نفر سر آستین او را گرفت و گفت: صدایت را پایین بیاور مرد! آدم نکشته که

سرش دادوهوار می‌کنی. خب مسلمان نیست، نباشد! بندهٔ خدا که هست! مرد عرب مشتی را حوالهٔ آن مرد کرد. او ترسید و عقب خزید و لابه‌لای مردم گم شد. حس بی‌کسی و ترس داشت بی‌رمقم می‌کرد. مانده بودم که به او چه بگویم. اصلاً او من را از کجا می‌شناخت؟ شاید تاجر یا مسافری بود که در دمشق مرا دیده بود! فوری سر کج کردم طرف حیاط حرم. ایوان بزرگ حرم توی چشم‌هایم افتاد. اشکی از گوشهٔ چشمم بیرون لغزید. با دلی پاره‌پاره گفتم: من که شما را نمی‌شناسم، اما می‌دانم که از این معرکه نجاتم می‌دهید.

تا به خودم بیایم، مردی روحانی را دیدم که روبه‌رویم ایستاده بود. با دیدنش، سراپا هیجان شدم. سیمایی مهربان و دوست‌داشتنی داشت. عمامه‌ای سفید بر سر بسته بود، صورتش آرام و محاسنش بلند و نرم بود. عبا و قبایی ساده بر تن داشت و بر لب‌هایش، رنگ لبخند بود. از آن مرد عرب دیگر صدایی بلند نبود. انگار لالمونی گرفته و لب‌هایش به هم قفل شده بود. کسی حرف نمی‌زد. همه به احترام، به آن مرد روحانی چشم داشتند. او دستم را گرفت. دستش گرم بود و به تنم انرژی می‌داد. تنم داشت از گرمای خاصی پر می‌شد. آهسته گفت: نگران نباش پسرم. من پشت تو ایستاده‌ام. هرچه می‌خواهی به من بگو.

به مِن و مِن افتادم. انگار تاب حرف‌زدن نداشتم. مرد عرب آمد حرفی بزند که مرد روحانی طرفش تند شد و گفت: ابوخریف برو

دنبال کارت! این مرد مهمان من است. حرمت مهمان غریب ما را نشکن که گناه بزرگی است!

مرد عرب اطاعت کرد. سر به زیر انداخت. صف جمعیت را شکافت و تندی رفت. مردها هم یکی‌یکی راه خود را گرفتند و از آن‌جا دور شدند. شاید باورشان شده بود که من مهمان مرد روحانی هستم و با او آشنایی دیرینه‌ای دارم.

مرد روحانی که هنوز دستم را از دست خود جدا نکرده بود، دوباره مهربان و پدرانه نگاهم کرد. سپس گفت: هم گرسنه‌ای هم نیاز به لباس و مکانی برای استراحت داری. پس همراهم بیا.

او تصمیم داشت به حرم برود؛ اما از همان راهی که آمده بود به سمت خیابانی راه افتاد. من هم به دنبالش. مردم از گوشه‌وکنار خیره به من و او بودند. هرکس که به او می‌رسید، تا کمر خم می‌شد و سلام می‌کرد. بعد جوابی گرم و گیرا می‌شنید. به دلم افتاد که مرد بزرگی است. چرا که همهٔ اهالی نجف به او احترام می‌گذاشتند. کمی که رفتیم پرسید: اسم تو چیست؟! گفتم: اسم من میکائیل است. آن مرد عرب درست می‌گفت، من یهودی هستم، اما به‌خدا گناهکار نیستم و به هیچ انسان و حیوانی ظلم نکرده‌ام. فقط تنها و درمانده و ورشکسته‌ام. فوری گفت: چرا قسم می‌خوری پسرجان؟ من که حرف‌هایت را باور دارم. آفتاب داغ نجف بر تنم نیش می‌کشید. او من را به

سمت سایه برد. جایی که دکان‌های کوچک کنار هم چسبیده بودند. گفتم: از این‌که یهودی هستم ناراحت و نگران نیستی؟ ممکن است دیگران تو را شماتت کنند که من همراهت شده‌ام! ابروهای کشیده‌اش به هم تابیده شد و گفت: چه می‌گویی بندهٔ خدا؟ یهودی باشی یا مسلمان یا مسیحی، چه فرقی می‌کند؟ بندهٔ خدا که هستی و مهمان این بندهٔ ناچیز که اسمش عبدالله بهابادی است. دعا کن که عبد شیطان نشود و عبدالله بماند. بگذار برایت یک حکایت کوتاه بگویم: حضرت ابراهیم علیه‌السلام که پیامبر بزرگ خدا بود، در مهمان‌نوازی و دوستی با خلق خدا یگانه و بی‌نظیر بود. روزی پیرمردی غریب پا به دیار او گذاشت. گرسنه بود و درراه‌مانده. خانهٔ حضرت ابراهیم علیه‌السلام را نشانش دادند. به ضیافت پیامبرِ خدا رفت و سر سفرهٔ او نشست. سفره‌ای که هر روز برای مهمان‌های غریب و آشنا باز بود. حضرت ابراهیم علیه‌السلام با او احوال‌پرسی کرد. سپس از دین او پرسید. پیرمرد گفت: من مجوس[1] هستم و آتش‌پرست. حضرت ابراهیم علیه‌السلام به او گفت: اگر خداپرست هستی، می‌توانی مهمان من باشی! پیرمرد

---

۱. در این باره نظریات مختلفی داده شده است: برخی گفته‌اند که قبل از ظهور زرتشت، یعنی پیش از پادشاهی مادها، بومیان غیرآریایی ایران، دینی داشتند که «آیین مغان» نامیده می شد. و کلمه «مغ»(مگوش) در زبان قدیم ایران به معنای خادم بوده است و به پیروان این آیین مگوشیان گفته می‌شده است و مجوس معرب مگوش است(توفیقی، حسین، آشنایی با ادیان بزرگ، ص ۵۶، نشر سمت، تهران، ۱۳۸۶). مجوس غیر از زرتشت فارسی است؛ زیرا زرتشت بعد از ابراهیم بوده است. در صورتی که مجوس دین قدیم ایرانیان بوده است که بعدها زرتشت در آن تغییراتی داده است (کتاب قاموس، واژه مجوس؛ تاج العروس، ص ۳۴۵).

برخاست و گفت: نه! من به دین تو نیستم و نیازی به غذایت ندارم. سپس راهش را گرفت و رفت. از سوی خدا برای حضرت ابراهیم علیه‌السلام پیام آمد که: ما نود سال به این پیرمرد روزی و غذا دادیم؛ اما تو یک‌بار به او غذا ندادی و او را از سفرهٔ خود راندی! پیامبرِخدا دل‌نگران به دنبال پیرمرد رفت، او را در بیابان یافت و به خانهٔ خود آورد. سپس غذایش داد و خوب اکرامش کرد. پیرمرد پرسید: چه شد که نظر تو دربارهٔ من عوض شد؟! حضرت ابراهیم علیه‌السلام گفت: خدای من به من وحی کرد که به سراغ تو بیایم و نگذارم دل‌شکسته و گرسنه از شهر من بیرون بروی! پیرمرد به گریه افتاد و همان‌جا خداپرست شد. به صورت مرد روحانی خیره شدم. سپس پرهیجان گفتم: چه حکایت عجیبی! کاش مردمان روزگار ما همه ابراهیمی بودند. خندید و گفت: آدم‌هایی که پیرو ابراهیم باشند و خُلق‌وخوی محمد صلی‌الله‌علیه‌وآله و علی علیه‌السلام در وجودشان باشد، کم نیستند. نجف پر است از آدم‌های مهمان‌نواز و دستگیر انسان‌های درمانده و غریب! به کوچه‌ای باریک وارد شدیم. ایستادیم. من سفت‌وسخت گفتم: اما من یهودی هستم و دین خود را عوض نمی‌کنم. او بیش‌تر از قبل خندید و دستم را گرفت و مصمم گفت: من میزبان تو هستم و تا تو را از غذا و پول و لباس راضی و خشنود نکنم، نمی‌گذارم از خانه‌ام بروی! او غذایم داد. به من لباس‌های تازه بخشید. پولی برای کار و زندگی در کف دستم گذاشت. اتاقی را در اختیارم گذاشت. سپس گفت: اگر خبر نداری بدان که من در

نجف برای غیرشیعیانی مثل یهودی‌ها و سنی‌ها، اسباب کار و زندگی و آسایش فراهم ساخته‌ام؛ تا در کنار برادران شیعهٔ خود زندگی بگذرانند. من پس از آن به کمک ملاعبدالله شیعه شدم و به وصال دختری پاک و نجیب که شیعه بود رسیدم. حالا هم از بدِ حادثه، مأمور دارالخلافهٔ نجف شده‌ام که این کار من دوام نخواهدداشت.»

صدای اذان بلند شد. پدر فوری سر چرخاند طرف آن دیوار بلند. من از میکائیل پرسیدم: «این صدای اذان حرم است؟!»

میکائیل با خوش‌رویی گفت: «بله!»

خوش‌حال پرسیدم: «یعنی حرم در پشت آن دیوارهای بلند قرار دارد؟»

خندید و گفت: «پشت آن دیوارها که نیست، اما تا حرم راه زیادی نیست. صدای اذان‌گوی حرم آن‌قدر بلند و قَرّا[1] است که تا این‌جا به گوش ما می‌رسد.»

ما برخاستیم تا برای نماز صبح وضو بگیریم. هرسه به حیاط رفتیم. میکائیل هوا را بو کشید و امیدوار گفت: «مطمئن هستم که همین اول صبح شما آزاد می‌شوید. چون توی این شهر کسی روی حرف ملاعبدالله حرفی نمی‌زند. مخصوصاً اگر پای بی‌گناه و درراه‌مانده‌ای در کار باشد.»

او کش‌وقوسی به دست و شانهٔ خود داد. سپس گفت: «البته

---

۱. درشت و بسیار بلند.

نه به‌خاطر این‌که او کلیددار حرم امیرمؤمنان علیه‌السلام است، به‌خاطر این‌که مردم‌دار است. مثل مردم و در میان آن‌ها زندگی می‌کند. همهٔ پول و ثروت حرم در دست اوست اما خانه‌اش به اندازهٔ خانه‌های کوچک شهر است و هرچه در توان دارد، به مردم، به‌خصوص فقرا کمک می‌کند و اسباب آسایش و راحتی‌شان را فراهم می‌سازد.»

فصل ۶

ایوان نجف عجب صفایی دارد!

مردی دوان‌دوان به سراغ ما آمد. میکائیل و ما دو نفر از جا کنده شدیم. مردی که مثل نگهبان‌های دیگر لباس نپوشیده بود و فقط یک دستار ساده به سر و یک دشداشهٔ بلند به تن داشت. به ما که رسید فوری به میکائیل گفت: «این دو نفر آزاد هستند. این‌ها نباید زندانی می‌شدند.»

من غرق در شوق شدم. ضربان قلبم تند شد و انگار خون تازه‌ای به دست و پایم دوید، پدر اما خوش‌حال به‌نظر نمی‌رسید. میکائیل به مرد غریبه گفت: «تو جلوتر برو تا ما بیاییم.»

هر سه راه افتادیم. میکائیل حرفی نمی‌زد و توی فکر بود.

پدر که شانه‌هایش پایین افتاده بود و بی‌رمق راه می‌رفت، تندی گفت: «این سرکردهٔ نادان شما باید تنبیه بشود. ما دیشب را در سختی و ترس، توی این محبس[1] سپری کردیم.»

میکائیل جواب داد: «قطعاً همین‌طور است. اگر ملاعبدالله را دیدید، شکایتش را به او برسانید. ما هم دلِ خوشی از او نداریم. مگر می‌شود یک نفر آدم لاأُبالی و بی‌نماز سرکردهٔ نگهبان‌های دروازهٔ نجف که شهر امیرمؤمنان علیه‌السلام است بشود؟»

به اتاق سرکرده رسیدیم. سرکرده نبود؛ اما چشم‌هایمان به مردی افتاد که داشت می‌خندید. اسماعیل حدّاد بود که فوری جلو آمد و پدر را بغل کرد.

- سلام ابوالقاسم! به‌خدا از دیشب تا الان خواب به چشم‌هایم نیامده. آن‌قدر این در و آن در زده‌ام و این و آن را دیده‌ام که نای ایستادن ندارم.

پدر تند شد و از کوره دررفت.

- این سرکرده باید تنبیه بشود. هرچه به او گفتیم ما زائر هستیم به گوشش نرفت. به اسم برادرم ملاعبدالله هم اعتنایی نکرد. کو کجاست این سرکردهٔ نامرد؟

میکائیل با آرنج خود آرام به پهلوی پدر زد که ساکت باشد. نگهبان عرب که خیره به او بود به عربی با اسماعیل حدّاد حرف زد. لابد از او پرسید که پدر دارد با پرخاش چه می‌گوید؟! اسماعیل

---

۱. زندان، اسارتگاه.

حدّاد طوری وانمود کرد که چیزی نیست. انگار خسته است!

میکائیل پیشانی پدرم را بوسید و گفت: «به‌زودی به سراغ‌تان می‌آیم. من باید شما را به خانه‌ام ببرم و آن‌جا را نشانتان بدهم.»

پدر خشم خود را فروخورد؛ اما خطوط نگرانی چین بزرگی در چهره‌اش انداخته بود. اسماعیل حدّاد به کمرم زد و گفت: «فکر کنم این مرد آرام توی این سفر با این‌همه رنج و سختی، حسابی آبدیده شده است!»

بعد خیره شد در چشم‌هایم و بلند گفت: «ان‌شاءالله وقتی به دیارت بازگشتی، یک مرد تمام‌عیار خواهی‌بود!»

لبخند کم‌رنگی تحویلش دادم. یک نگهبان دیگر به اتاق سرکرده آمد. انگار بلندقدترین مرد نجف بود. چهرهٔ سیاه‌سوخته‌ای داشت و به غول‌های قصه‌ها شبیه بود. پوست تنش انگار چرمی و سفت و ناهموار بود. وقتی به حرف افتاد، حس کردم صدایش درشت‌ترین صدایی است که تا آن روز شنیده‌ام. پدر و من به او ماتمان برده بود. او داشت به میکائیل حرف‌هایی می‌زد که ما متوجه نبودیم. سپس با گام‌های بلند و سنگین راه افتاد و رفت. پدر از میکائیل پرسید: «او چه می‌گفت؟!»

میکائیل لبخند روی لب‌هایش را خورد و گفت: «چیز خاصی نبود. گفت فرمانده شرطه‌های نجف حتماً سرکرده را به‌خاطر زندانی‌شدن شما تنبیه می‌کند. او فعلاً به ادارهٔ شرطه‌ها احضار شده است.»

از عمارت نگهبان‌ها بیرون آمدیم. اسماعیل حدّاد که شوق‌ناک بود، فوری گفت: «لابد نگران قاطر و وسایلتان هستید. اصلاً نگران نباشید. قاطر و وسایلتان در خانهٔ ملاعبدالله هستند.»

پدر فوری چشم تیز کرد و پرسید: «خود ملاعبدالله چه؟ در نجف است؟!»

اسماعیل حدّاد ایستاد و آهی کشید. ما هم ایستادیم. من دل‌شوره گرفتم. پدر نگران شد. اسماعیل حدّاد کش‌وقوسی به دست‌های خود داد و خمیازه‌ای کشید. چشم‌هایش سرخ و خسته به‌نظر می‌آمد. انگار اندازهٔ بادام شده بود. حرف‌زدنش هم از روی بی‌خوابی و کم‌حالی بود. لب‌هایش را بیرون داد و خون‌سرد گفت: «اول برویم زیارت حرم تا ببینیم چه می‌شود!»

پدر به بازوی راست اسماعیل چنگ زد.

- چه می‌گویی مرد؟ نکند ملاعبدالله به ایران رفته است!

اسماعیل حدّاد هوم آرامی گفت.

- نه بابا... ایران که نه!

نگاهم به دست‌های پدر افتاد که می‌لرزیدند. بالای ابروهایش هم خیس عرق بود.

- پس چه؟

اسماعیل حدّاد گفت: «هیچ‌کس نمی‌داند به کجا رفته است. در خانه‌اش از هر کسی که پرسیدم جواب داد نمی‌دانم. حتی پیشکارش گفت: شاید به روستاهای اطراف رفته تا سرزده از

فقیران روستایی دیدن کند. اگر به ایران می‌رفت حتماً باروبنه می‌بست و به ما می‌گفت. رفتن به ایران سفری چندماهه است و ملاعبدالله این‌همه کار و تشکیلات را معطل نمی‌گذارد. آدم منضبط و وقت‌شناسی است!»

من آرام شدم. احتمالاً پدر هم آرام گرفت. چون دیگر حرفی نزد. از چند کوچه که رد شدیم سروصدایی به گوشمان خورد. خوب گوش تیز کردیم. صدای صلوات بود. اسماعیل حدّاد چشم تیز کرده بود تا ببیند در کوچه کناری‌مان چه خبر است. صداها از آن‌جا به سمتمان می‌آمد.

اسماعیل حدّاد جلوجلو راه افتاد طرف آن کوچه. ما هم پشت‌سرش رفتیم. مردی داشت از روبه‌رو می‌آمد که اسماعیل حدّاد به خانهٔ ته کوچه اشاره کرد و به عربی از او سؤالی کرد. مرد جوابی داد و فوری رفت. اسماعیل حدّاد برگشت طرف ما و پرسید: «مقدس اردبیلی را می‌شناسید؟» من که نمی‌شناختم، اما پدر فوری جواب داد: «یک‌بار برادرم، ملاعبدالله، دربارهٔ او چیزهایی به من گفت. درست یادم نمی‌آید ولی انگار از علمای بزرگ نجف است و...»

اسماعیل حدّاد در ادامهٔ حرف‌های پدر گفت: «هم عالمی داناست هم زاهدی بزرگ. مرد دانشمندی که یک‌بار شاه صفوی[1]

---

۱. دوران زندگانی مقدس اردبیلی مصادف با به‌حکومت‌رسیدن صفویه در ایران و فعالیت علمای شیعه برای هرچه بهتر معرفی‌کردن مکتب تشیع و حاکمیت آن در ایران بوده است. البته این حکومت صفویه بود که شدیداً برای رسمیّت بخشیدن به قدرت خود ←

از او درخواست کرد به ایران بیاید و در کنار علمای بزرگ اصفهان، به تدریس مشغول شود، اما مقدس اردبیلی خواستهٔ شاه را نپذیرفت و گفت: من ترجیح می‌دهم در خانهٔ کوچک و گِلی‌ام در نجف و در جوار حرم امیرالمؤمنین علیه‌السلام زندگی کنم و به شاگردانم درس بدهم!»

من مشتاق پرسیدم: «عمواسماعیل، چرا راه حرم این‌قدر دور است؟ پس کی به آن‌جا می‌رسیم؟» اسماعیل حدّاد خندهٔ کوتاهی کرد و فوری گفت: «برگرد و پشت‌سرت را نگاه کن. تو الان به بهشت نزدیک شده‌ای!»

فوری من و پدر تعجب‌کنان برگشتیم. گنبد کاشی و زیبای حرم[1] امیرمؤمنان چقدر دیدنی بود. پدر به گریه افتاد. من هم بغض کردم. پدر سلام داد و من هم سلام دادم. اسماعیل حدّاد فوری پا تند کرد و گفت: «همراهم بیایید!»

ما هم به‌سرعت همراه او راه افتادیم. آخر کوچه‌ای که ما از

به «علمای شیعه» نیاز داشت نه این‌که علما به دربار نیاز داشته باشند. ظاهراً حکومت صفویه با اعزام علاّمه شیخ بهائی (م ۱۰۳۱ق) به نجف اشرف، از مقدّس اردبیلی هم دعوت به عمل آورده بود؛ ولی ایشان بنابه مصالحی از جمله تقویت و برپا نگه‌داشتن حوزه چندصدساله نجف این دعوت را نپذیرفت (کتاب قصص‌العلماء، ص ۲۳۵؛ البته این دعوت قطعاً توسط شاه عباس اوّل نبوده است، چرا که با تاریخ به حکومت رسیدنش یکی نیست.)

۱. در عهد صفویه به دستور شاه صفی (۱۰۳۸-۱۰۵۲ه. ق)، حرم مطهر و صحن آن توسعه داده شد. در سال ۱۱۵۶ه. ق، به دستور نادرشاه، کاشی‌های سبزرنگی که از دوره صفویه زینت‌بخش گنبد و گلدسته آستان بود، برداشته و به‌جای آن‌ها، از خشت‌های طلا، استفاده گردید. پس از آن آقامحمدخان قاجار اولین ضریح را که از جنس نقره بود به حرم هدیه کرد.

آن گذشتیم به حرم می‌رسید؛ یک کوچهٔ خالی و قدیمی و تنگ. وقتی خودم را کنار در ورودی حرم دیدم، فوری یاد بی‌بی‌صفیه افتادم که گفته بود با دیدن گنبد حرم امیرمؤمنان هر چه حاجت می‌خواهی به آقا بگو. دعا کن و بگو که آقا حتماً تو را حاجت‌روا خواهدکرد!

اسماعیل حدّاد و من و پدر وارد دالان ورودی که شدیم، جلو ایوان بزرگ خشکمان زد. پدر که دست‌به‌سینه بود، زارزار گریه می‌کرد و می‌گفت: «ممنون که ما را به خانه‌ات راه دادی علی‌جان!»

من توی فکرم داشتم یکی‌یکی حاجت‌هایم را به مولا می‌گفتم: «همهٔ فامیل و بی‌بی‌صفیه هم به زیارت شما بیایند. پای بی‌بی‌صفیه خیلی درد می‌کند، خوب شود. اگر قرار است من در نجف بمانم، کمکم کنید که توانایی ماندن در این‌جا را داشته باشم و برای شما شیعهٔ خوبی باشم. همسر عموعباس قصاب از روی نردبان افتاده و کمرش شکسته، لطفاً شفایش بدهید تا آن‌همه درد نکشد...»

من هنوز داشتم خواسته‌هایم را یکی‌یکی می‌گفتم که ناگهان به خودم آمدم و دیدم شانه‌به‌شانهٔ پدر کنار ضریح چوبی امیرمؤمنان علیه‌السلام ایستاده‌ام. فقط سه نفر در کنار ضریح قرار داشتند. وقتی دست‌هایم را به ضریح گرفتم و صورتم را به آن چسباندم، بوی عطر عجیبی به مشامم ریخت و آرامش

خاصی به تنم افتاد. پدر هنوز گریه می‌کرد؛ اما این‌بار زیرلب داشت خطاب به قبر امیرمؤمنان علیه‌السلام حرف‌هایی را می‌گفت. توی حرف‌های او اسم من هم بود. چندبار پنجره‌های کوچک و مشبک‌مشبک ضریح را بوسیدم و تا آمدم حرفی بزنم، پدر طرف من چرخید و روی زمین افتاد. هول‌کنان برگشتم طرف او. دیدم روی زمین بیهوش افتاده است. صدای اسماعیل حدّاد ناگهان به هوا برخاست.

- ای داد بی‌داد! چرا ابوالقاسم از حال رفت؟

دوتا از خادم‌های حرم به سمت پدر آمدند. یکی از آن‌ها به عربی حرفی زد. اسماعیل حدّاد به او جواب داد. حرف‌زدن مرد خادم که پیر و چاق بود، فارسی شد. فوری گفت: «کمک کنید و او را به اتاق من بیاورید. چیزی نیست از حال رفته است.»

به کمک اسماعیل حدّاد و چندنفر دیگر پدر را به اتاق کوچکی در گوشهٔ حیاط حرم بردیم. خادم پیر شانه‌های پدر را مالش داد و به صورت او کمی آب پاشید. پدر چشم‌هایش را باز کرد و با دیدن من، بی‌حال و رنگ‌پریده گفت: «من کجا هستم پسرم؟» اسماعیل فوری گفت: «در حرم امام علی علیه‌السلام!»

پدر برگشت و به خادم پیر نگاه کرد. خادم پیر کاسه‌ای سفالی را طرف دهان پدر برد و گفت: «این شربت گلاب است. نوش جان کن تا قوت بگیری. گلاب اصلِ کاشان است!»

پدر شربت را خورد و سرحال شد. خادم پیر گفت: «من هم

مثل شما ایرانی هستم. البته من کودک بودم که همراه پدرم به نجف آمدیم و ماندگار شدیم. ما از اهالی شهر یزد هستیم! شهر بادگیرها و حسینیه‌های روضه‌خوانی و مردمان عاشق اهل‌بیت علیهم‌السلام.»

پدر با زبان کم‌رمق گفت: «چه خوب چه خوب! ما هم اهل یزد هستیم. از اهالی بهاباد یزد.»

خادم پیر به پهنای صورت درشت و گوشتالویش شوق کرد و گفت: «احسنت بر شما که از دیار ملاعبدالله هستید!»

اسماعیل حدّاد فوری دنبالهٔ حرف او را گرفت.

- بله این آقا برادر ملاعبدالله است. اسمش ابوالقاسم است. اسم پسرش که این آقازادهٔ باهوش باشد رضاست!

خادم پیر نفسش را با صدا بیرون داد و کلاه قرمز روی سرش را بالا و پایین داد. کلاهش شکلی مخروطی داشت که دور پایین آن، با شالی سبزرنگ بسته شده بود.

- احسنت! چقدر عالی! سلام خدا بر شما! سلام خدا بر شما. چه کسی بهتر از ملاعبدالله که به حرم ما نظارت دارد و رئیس ماست!

خادم پیر صورتش را جلو پدر برد و مهربانانه پرسید: «ملاعبدالله چندسال از تو بزرگ‌تر است.»

پدر نفسی تازه کرد و با انگشت شَستش، چانهٔ پرریش خود را خارش داد.

- درست نمی‌دانم. فکر کنم بیست سال!

خادم پیر دوباره گفت: «احسنت! احسنت!» انگار کلمهٔ احسنت از دهانش نمی‌افتاد. سرحال و قبراق و خودمانی بود.

- در کربلا به من می‌گویند سیداحمد یزدی. اسم پدرم سیدمحمد یزدی بود که الان قبرش در وادی‌السلام[1] است، کنار قبر خدابیامرز مادرم که روحشان و روح درگذشتگان شما شاد باشد!

با گفتن این حرف، اشک توی چشم‌هایش حلقه زد.

- درست است که ما از وطنمان دور هستیم، اما کربلا و نجف پر از ایرانی است. اصلاً زبان دوم مردم این‌جا فارسی است. هم دکان‌دار فارسی بلد است هم گاریچی، هم کارگر و کنیز و بنا و عطرفروش و بقّال، همه و همه. خُب مهم‌تر از همه، رئیس تشکیلات و ادارهٔ حرم، ملاعبدالله است که به امر شاه صفوی، کلیددار حرم امیرمؤمنان علیه‌السلام است. او رئیس است؛ اما وقتی به سرووضع و وَجَناتش[2] نگاه کنی و با او هم‌نشین بشوی، می‌فهمی که با یک طلبهٔ معمولی و ساده روبه‌رو هستی؛ هرچند علم و

---

۱. قبرستان وادِی‌السّلام قبرستانی بزرگ و تاریخی در شهر نجف عراق است که به سبب وجود احادیثی دربارهٔ فضیلت آن، برای شیعیان اهمیت مذهبی دارد. بنابر برخی روایات، این قبرستان، محل رجعت بعضی از پیامبران و صالحان است و بنابر برخی دیگر هر مؤمنی در هر جای دنیا که وفات کند، روح او به این مکان خواهدآمد. قرار گرفتن وادی‌السّلام در شهر نجف، که مرقد امام اول شیعیان امام علی علیه‌السلام در آن قرار دارد، بر اهمیت آن افزوده است. مقبره‌های منسوب به هود و صالح از پیامبران خدا و مقام‌هایی با نام برخی امامان شیعه در این قبرستان وجود دارد.

۲. حالات و خصوصیات.

دانش او کم نیست و آدم‌های بزرگی مثل شیخ‌بهایی شاگردش بوده‌اند.

- شیخ‌بهایی را می‌شناسی؟

خون‌سرد جواب دادم: «نمی‌شناسم!»

سر کج کرد طرف پدر: «شما چطور؟» پدر که حال بهتری پیدا کرده بود، گفت: «بله تا حدودی!»

اسماعیل حدّاد فوری گفت: «من فقط اسمش را شنیده‌ام. به‌گمانم الان در نجف نیست!»

سیداحمد یزدی گفت: «نه! متأسفانه سعادت دیدارش را نداریم. او هم یک دانشمند بزرگ است و به درخواست شاه صفوی، رفته است اصفهان تا هم در کار مهندسی و ساختمان‌سازی شهر نظارت داشته باشد و هم به شاگردان علوم دینی، درس دین و ریاضی و نجوم بدهد.»

پدر چندتا سرفه کرد. خادم پیر فوری با مشت به پشت کمرش زد و گفت: «حالت چطور است عموجان؟! پاهایت جان دارد؟ سرحال شدی؟» پدرم نشست، کلاه روی سرش را سفت کرد و جواب داد: «خدا را شکر! خوب هستم.»

سیداحمد یزدی گفت: «پس بر محمد و آل محمد صلوات!»

همهٔ ما صلوات فرستادیم. سیداحمد یزدی که خندان بود، دست پدر را گرفت و گفت: «می‌دانی فرستادن صلوات بر محمد و عترت طاهرین او چقدر ثواب دارد؟» پدر خشک و بی‌سخن

نگاهش کرد. سیداحمد یزدی دست‌های چاق خود را به هم مالید و زیر لب صلوات دوباره‌ای فرستاد. از داخل اتاقک او که اسمش حجره بود، نگاهم را طرف ایوان بزرگ حرم بردم. نیمی از گنبد و همهٔ ایوان بزرگ حرم از آن زاویه پیدا بود.

سیداحمد یزدی پشت گوش خود را خاراند. هرچه هوا بود جمع کرد توی سینه‌اش و آن را به یک‌باره بیرون داد. سپس گفت: «از زبان همشهری عزیز، ملاعبدالله، شنیدم که دربارهٔ صلوات بر محمد و آل محمد صلی‌الله‌علیه‌وآله فرمود: هر که بگوید اللهم صل علی محمد و آل محمد صلی‌الله‌علیه‌وآله خداوند به او ثواب هفتاد و دو شهید را عنایت می‌فرماید. صلوات قبر را نورانی می‌کند. فرستندهٔ صلوات داخل آتش جهنم نمی‌سوزد.»

سیداحمد یزدی انگشت اشاره‌اش را طرف ایوان بزرگ حرم گرفت.

- همین امیرمؤمنان علیه‌السلام فرمود: صلوات بر پیامبر و آل او گناهان را محو می‌کند. شدیدتر از آنچه آب آتش را خاموش می‌کند.[1] روزی رسول‌خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله به امیرمؤمنان علی علیه‌السلام فرمود: آیا به تو بشارت بدهم؟ امیرمؤمنان علیه‌السلام عرض کرد: آری پدر و مادرم فدایت. تو همیشه بشارت‌دهنده به همهٔ نیکی‌ها بوده‌ای پیامبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله فرمود: جبرئیل[2] همین الان از چیز

---

۱. کتاب ثواب الاعمال شیخ صدوق، ص۱۸۵.

۲. یکی از چهار فرشتهٔ مقرّب الهی و حامل وحی است. کلمهٔ جبرئیل در سه آیه از قرآن و در روایات متعددی آمده است. منابع اسلامی، علاوه بر حمل وحی، کارهایی چون یاری پیامبران، عذاب‌کردن کافران و تسلی‌بخشی مؤمنان را به جبرئیل نسبت داده‌اند.

عجیبی به من خبر داد. امیرمؤمنان علیه‌السلام پرسید: چه خبری؟ پیامبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله فرمود: به من خبر داد که یکی از مردمان امت من هنگامی که بر من صلوات می‌فرستد و به دنبال آن صلوات بر اهل‌بیتم می‌فرستد، درهای آسمان به روی او گشوده می‌شود و فرشتگان هفتاد صلوات بر او می‌فرستند و اگر از گنه‌کاران باشد، گناهانش فرومی‌ریزد آن‌گونه که برگ‌ها از درختان می‌ریزند.»[۱]

سیداحمد یزدی ساکت شد و در فکر فرورفت. ما خیره بودیم به چهرهٔ دوست‌داشتنی و شاداب او. فوری خیره شد به من و پدرانه گفت: «من چیزهای زیادی از عموجان تو یاد گرفته‌ام که اگر تا فردا صبح هم حرف بزنم، باز هم کم گفته‌ام.»

سپس صورت چرخاند طرف ایوان بزرگ حرم و صدایش به آوازی حزن‌آلود بلند شد:

ایوان نجف عجب صفایی دارد
حیدر بنگر چه بارگاهی دارد
ای کعبه به خود مناز از روی شرف
جایت بنشین که هرکه جایی دارد
هرگز نکند واهمه از روز جزا
هرکس چو علی پشت‌وپناهی دارد
ریزد گنهش به مثل برگ پاییز

---

۱. کتاب شرح علامهٔ خویی بر نهج‌البلاغه، جلد ۵، صفحهٔ ۲۱۴ و ۲۱۵.

گر زائر دل‌خسته گناهی دارد
هرگز نشود دیدهٔ او نابینا
هرکس که در این بقعه نگاهی دارد...

صدای های‌های گریهٔ پدر و اسماعیل حدّاد بلند شد. اشک‌های من هم رشته‌رشته روی گونه‌هایم لغزیدند. چند مرد بیرون حجره نشسته بودند و می‌گریستند.

بعد از روضه اسماعیل حدّاد ما را به خانهٔ کوچک عموجان ملاعبدالله برد. خادم خانه که اسمش ابوحسین بود، به‌گرمی از ما پذیرایی کرد و خیالمان را تخت و راحت کرد که عموجان ملاعبدالله به سفری کوتاه در دور و اطراف نجف رفته و به‌زودی برمی‌گردد. اسماعیل حدّاد هم بی‌درنگ از ما خداحافظی کرد و گفت: «باید هرچه زودتر به ایران برگردم!»

با رفتنش من با خودم فکر کردم: «راستی که او چقدر مرد مهربان و باگذشتی بود. سفرش را نیمه‌کاره گذاشت تا ما را از سردرگمی بیرون بیاورد و به نجف برساند!»

فصل ۷

سرکردهٔ راهزن‌ها این‌جا چه می‌کند؟

اصلاً باورم نمی‌شد. با دیدنش، هم من غرق در تعجب شدم هم پدر. او هم مثل مجسمه ایستاده بود و خیره‌خیره نگاهمان می‌کرد. شاید باورش نمی‌شد که ما را در خانهٔ عموجان ملاعبدالله ببیند. ما توی ایوان کوچک خانه، پای حرف‌های خدمتکار میان‌سال خانه که اسمش ابوحسین بود و فارسی را شکسته‌بسته بلد بود، نشسته بودیم. پدر فوری برخاست. من هم برخاستم. پدر دست‌هایش را باز کرد و هیجان‌زده گفت:

«خوش آمدی مردِ شجاع!»

بعد طرف سرکرده رفت. من هم دنبالش پا تند کردم. ابوحسین هاج‌وواج دنبال ما آمد. پدر سرکرده را در آغوش گرفت و گفت: «سلام. به‌به! عجب از این طرف‌ها! خوش آمدی، صفا آوردی. ما را چگونه در این‌جا پیدا کردی؟!»

سرکرده که هنوز ساکت بود، خواست افسار اسبش را به طرف حیاط بکشاند که ابوحسین بلند گفت: «نه، اسبت را داخل حیاط نیاور! افسارش را بده به من ببرمش اسطبل. درِ اسطبل در بیرون خانه است!»

سرکرده افسار را به دست او داد. از رنگ‌ورو و سرووضعش معلوم بود خسته و بی‌رمق است. او حرفی نزد. فقط یک سلام خشک‌وخالی تحویلمان داد. بعد چشم گرداند توی حیاط. خوب به اتاق‌های کوچک و درها و پنجره‌ها نگاه کرد. سپس خیره شد به پدر و من. پدر که از سکوت او تعجب کرده بود، دستش را گرفت و گفت: «بیا سر و رویت را در حوض خانه شست‌وشو بده! بیا مرد مؤمن!»

سرکرده بااحتیاط قدم برداشت؛ اما هنوز حیران بود. انگار دنبال کسی می‌گشت؛ دنبال گم‌گشته‌ای.

پدر پرسید: «دنبال کسی دیگر هستی؟» انگار گلوی سرکرده را گرفته باشند، به‌سختی نفس می‌کشید و حرفی نمی‌زد. پدر حیران ایستاد. به سرکرده خیره شدم ببینم چه می‌کند و برای چه

به خانهٔ عموجان ملاعبدالله آمده است. اصلاً چرا او سر از نجف درآورده؟! او که در مسیر راه ما بود. پس چگونه شد که این‌همه راه را به سمت نجف آمد و حالا درست روبه‌روی ما، بهت‌زده و آرام ایستاده بود؟

خواستم از او بپرسم که چرا حرفی نمی‌زنی، اما پدر اشاره کرد ساکت باشم. سرکرده گیسوانی لَخت و بلند داشت. موهایش ژولیده بود و ریش‌هایش خاک‌آلود. عجیب بود که دشداشهٔ عربی تن کرده بود و شال نازکی دور پیشانی‌اش داشت؛ شالی به رنگ سبز.

ابوحسین به حیاط آمد و بلندبلند با خودش گفت: چقدر اسب سمجی دارد. به زحمت حیوان را به اسطبل بردم.»

ابوحسین ایستاد جلو سرکرده.

- انگار غیر از تو، به کس دیگری اعتماد ندارد و به این راحتی‌ها رامش نمی‌شود. خداخدا کردم تا رام شد و همراهم به اسطبل آمد.

ابوحسین زل زد به او، بعد خیره شد به ما که در سکوت ایستاده بودیم. صدایش را پایین آورد و ادامه داد: «برایش یونجهٔ تازه هم ریختم. یونجه و مشتی جو و یک سطل آب تازه که خودم از چاه حیاط پشتی بالا کشیده‌ام. یک مقدار شور است اما می‌شود خوردش. ما که آدمی‌زاد هستیم می‌خوریم.»

بعد دست‌های زبر و لاغرش را به هم مالید. قدکوتاه بود؛ اما فِرز و چابک. رفت لب حوض نشست و دوباره حرف زد. نگاه

سرکرده به یکی از اتاق‌ها بود.

- مردمی که خانهٔ ملاعبدالله را ندیده‌اند، فکر می‌کنند کلیددار حرم امیرمؤمنان علی علیه‌السلام، خانه‌اش بزرگ است و خدم‌وحشم دارد. غذاهایش رنگارنگ، آب گوارایش شیرین و از چشمه‌های بیرون نجف، اندرونی و بیرونی‌اش بزرگ مثل اعیان بغداد، این طرف حیاطش باغ و آن طرف حیاطش آبگیر، اما...

چشم ریز کرد طرف سرکرده...

- تو چرا حرفی نمی‌زنی غریبه؟! نکند اشتباه به این‌جا آمده‌ای! بروم اسبت را بیرون بیاورم؟

فوری سر کج کرد طرف پدر و باتعجب پرسید: «من فکر کردم با شما آشناست و به‌خاطر شما به این‌جا آمده است. با شما آشنا نیست ابوالقاسم؟» پدر مِن‌ومِن‌کنان پاسخ داد: «چرا... چرا... آشناست. هم‌وطن ماست. دوست ماست.»

- پس چرا حرفی نمی‌زند؟ نکند با شما قهر کرده! اسمش چیست؟ چرا این شکلی است؟ خاک‌آلوده و غبارگرفته! از جنگ برگشته؟

تا پدر خواست جوابی بدهد، سرکرده به حرف آمد.

- اسمم امیرفرهاد است، اما محلی‌ها به من می‌گویند امیر شکارچی. از جنگ برنگشته‌ام. فقط آمده‌ام که ملاعبدالله بهابادی یزدی را ببینم. از هر که پرسیدم، نشانی این خانه را به من داد. حتی آن... آن خادم مهربان که توی حرم است و به او سیداحمد

یزدی می‌گویند!

شوق کردم. توی چشم‌های پدر برق افتاد. هردو خوش‌حال بودیم که او به حرف آمده است و اسمش را به ما گفته. برایم جالب بود که چه شده که سرکردهٔ راهزن‌های گردنه و کوه‌وکمر، آدم‌هایش را رها کرده و یک‌تنه سر از نجف درآورده است؛ آن هم خانهٔ عموجان ملاعبدالله. این عموجان ما چقدر جذبه داشت که ما نمی‌دانستیم و این‌همه آدم توی راه پرخطر ما، او را می‌شناختند و شیفتهٔ او بودند!

ابوحسین برخاست و طرف امیرفرهاد رفت. رخ‌به‌رخ ایستاد. سر او تا شانه‌های پهن امیرفرهاد می‌رسید. جثه‌اش هم در مقابل او کوچک و ظریف بود.

- نه عموجان! آخوند ملاعبدالله نیست. رفته سفر، البته نه سفر طول‌ودراز. امروز هم بعید است برگردد، چون دارد غروب روی شهر دراز می‌شود!

یک کبوتر چاهی پرید توی حیاط. نشست لب حوض و نوک نقره‌ای‌اش را در دل آب فروبرد. امیرفرهاد که غمگین به‌نظر می‌آمد، سر به زیر انداخت و غرق در سکوت شد. ابوحسین، بی‌حوصله، این پا و آن پا کرد و منتظر جواب ماند. جوابی که نشنید، سری تکان داد و دوباره به حرف شد.

- جوابت چیست؟ غریبی؟ در راه مانده‌ای؟ ملاعبدالله به من دستور داده که اگر مهمان‌هایش مسافر و درراه‌مانده بودند، آن‌ها

را سر شب زابه‌راه نکنم که مثل مسلم‌بن‌عقیل در کوچه‌های درازِ شهر، ویلان و سرگردان بشوند. خُب تو هم مثل این دوتا مهمان که می‌گویند از اقوام ملاعبدالله هستند، امشب را این‌جا بمان. شام مختصر است، اما جا برای خواب داریم. خدا هم بزرگ است. اگر ملاعبدالله بیاید و تو و این دونفر را ببیند، حتماً خوش‌حال می‌شود که برایش مهمان آمده. آخر یک‌بار به من گفت: نقل شده عرب‌های مدینه یک‌بار دیدند امیرمؤمنان علی علیه‌السلام خیلی غمگین است. عرب‌ها علت غم او را پرسیدند. مولای متقیان که جانم به فدایش باد، در جواب آن‌ها فرمود: یک هفته است که برای من مهمان نیامده است. به همین خاطر ناراحت و غمگین هستم.[۱]

چه حکایت جالب توجهی تعریف کرد ابوحسین. هرکدام از مردم این دیار را که دیده‌ام، حکایت و خاطره و حدیثی از قول عموجان ملاعبدالله نقل می‌کنند. چقدر برایم عجیب است!

امیرفرهاد فوری سر بلند کرد. در گوشهٔ چشم‌هایش اشک داشت. معلوم بود اشک شوق است. چون بر لب‌هایش رنگ لبخند بود. فوری رفت سر حوض. کبوتر چاهی از جا کنده شد. جستی زد و رفت روی پشت‌بام کنار چند کبوتر چاهی دیگر نشست.

- من می‌توانم سر و رویم را در آب این حوض بشویم؟

---

۱. کتاب میزان‌الحکمه، جلد ۵، صفحهٔ ۵۲۱.

ابوحسین خندید و گفت: «فقط سر و رویت را به آب بزن، اما یک‌وقت هوس نکنی توی آب بروی که ملاعبدالله خوش ندارد کسی خودش را در حوض این خانه بشوید. می‌گوید حمام شهر برای شست‌وشوی بدن است نه حوض خانه. حوض را ساخته‌ایم که وضو بسازیم، آب برداریم، کنار آن بنشینیم، عکس خود را در آیینه‌اش ببینیم و ذکر خدا بگوییم. خودم بارها دیده‌ام که نیمه‌های شب که اهل خانه و من در بستر خواب هستیم، تنهایی می‌آید کنار حوض تجدید وضو[1] می‌کند. کمی به آب آن خیره می‌شود و ذکر می‌گوید. بعد سجادهٔ کهنه و نخ‌نمایش را کنار آن باز می‌کند و به نماز شب می‌ایستد. صدای اذان صبح که بلند می‌شود، نماز صبح و تعقیبات می‌خواند. بعد هم تا طلوع آفتاب ذکر می‌گوید. آفتاب که نور پاشید توی حیاط، خودش می‌آید کمک من برای آماده‌کردن صبحانه. گاهی من و او دوتایی به تنورِ خانه آتش می‌دهیم و نان می‌پزیم. نان‌های خانهٔ ما یا دست‌پخت من است یا ملاعبدالله یا همسر مهربانش. اصلاً عارش نمی‌شود که آخوند است و دانشمند و کلیددار حرم مولا. بعد از صبحانه هم می‌رود سروقت کار مردم و حل مشکلات آن‌ها و سپس درس و بحث حوزهٔ عملیه.»

امیرفرهاد فوری لب حوض نشست. از قیافه‌اش پیدا بود که مشتاق حرف‌های ابوحسین شده است.

---

۱. وضوی دوباره گرفتن.

- این دو بزرگوار من را می‌شناسند. من در بیابان به راه نادرستی بودم که اتفاقی عجیب من را به راه مولا علی علیه‌السلام و فرزندان پاکش کشاند. همهٔ آنچه را که داشتم و نداشتم واگذاشتم و به راهنمایی شیخ پاک‌دلی راهی عتبات شدم؛ تک‌وتنها سوار بر اسبی که او به من بخشید و راه خانهٔ ملاعبدالله بهابادی را در نجف نشانم داد. گفت ملاعبدالله مثل چراغ است. به دیدنش که بروی از گناه پاک می‌شوی و نور خدا می‌گیری. این بود که یک‌نفس و بی‌وقفه آمدم به نجف تا دست‌بوس ملاعبدالله بشوم، زیر سایهٔ حرم امیرمؤمنان علیه‌السلام؛ البته اگر ملاعبدالله من را بپذیرد و پاکم کند.

من و پدر زل زده بودیم به سرکردهٔ راهزن‌ها که حالا امیرفرهادِ توبه‌کار و باایمان بود و می‌خواست عموجان ملاعبدالله به او کمک کند تا به راه اهل‌بیت علیهم‌السلام بیاید. ابوحسین که داشت خرماهای ریخته‌شده زیر تک‌درخت پیرِ خرما در حیاط را جمع می‌کرد، کمر راست کرد. ایستاد و زل زد به او. سپس گفت: «همین که مهمان خانهٔ کوچک رئیس نجف و کلیددار و خزانه‌دار حرم امام اول شیعیان شده‌ای، یعنی این‌که ملاعبدالله تو را با جان و دل پذیرفته. نترس جوان! کمک اصلی‌ات را از خود مولا بخواه. اگر به ملاعبدالله بگویی که آمده‌ام به دست‌بوسی و تقاضای کمک، مطمئن باش که به ابروهایش اخم می‌اندازد و می‌گوید: ملاعبدالله فقط کلیددار است و خادم. صاحب حرم و

رئیس اصلی، شوهر مهربان خانم فاطمهٔ زهرا علیهاالسلام است. خانمی که در میان آفریده‌های خدا، مثل و مانند ندارد. می‌فهمی عمو؟»

امیرفرهاد سر بالا و پایین داد اما حرفی نزد. فقط غرق در فکر شد. لابد او هم مثل من فکر می‌کرد که این ابوحسین خدمتکار که قیافه‌اش خیلی معمولی است و سرووضعی ساده دارد، چقدر داناست. خُب بیراه نیست که دانا باشد. همنشین عموجان ملاعبدالله است. فقط روزی یک حکایت و حدیث هم از او یاد بگیرد برایش کافی است که ملای زبردستی بشود!

ابوحسین راه افتاد طرف یک اتاق در گوشهٔ حیاط. او همان‌طور که سلّانه‌سلّانه می‌رفت، می‌گفت: «بروم برایت دستار و دشداشه و نعلین بیاورم. دشداشه‌ات که حسابی خاک‌وخُلی است. چکمه‌هایت هم مناسب آمدوشد در نجف و حرم مولا نیست. الان می‌آیم!»

او دستگیرهٔ اتاق را به جلو هل داد و وارد آن شد. امیرفرهاد از پدر پرسید: «شما کی وارد نجف شده‌اید؟ آن کاروان کجاست؟ کاروانی که عازم زیارت بود! دلم برای آن پیرزن تنگ شده!

پدر لبخند خود را فروخورد. من هم غصه‌دار گوش تیز کردم ببینم پدر به او چه می‌گوید.

- پیرزن مؤمنه و باخدا در مسیر بین نجف و کربلا از دنیا رفت. کاروانیان هم او را به‌خاطر وصیتی که کرده بود، کنار رود فرات دفن کردند.

- چه می‌گویی؟ چرا از دنیا رفت؟ او که سالم و سرِحال بود!

امیرفرهاد که دل‌نگران بود، برخاست و جلو پدر آمد. پدر بعد از چند تک‌سرفه، گلویش را صاف کرد و پاسخ داد: «قصه‌اش طولانی است. همین‌قدر بگویم که او عمه‌جان کاروان‌سالار بود که شاید به‌خاطر کهولت سن و سختی‌های راه، توان از دست داد و بیمار شد. شاید هم از قبل بیمار بود. وقتی مُرد، گرد غم به دل همهٔ ما افتاد. مرگش باورنکردنی بود. قسمتش نشد به زیارت کربلا و عتبات مشرف شود. زودتر از همهٔ ما در دنیای پس از مرگ، به دیدار امیرمؤمنان علیه‌السلام و امام حسین علیه‌السلام رفت.»

به چشم‌های ورم‌کردهٔ امیرفرهاد اشک افتاد. فوری صورت خود را گرفت و رفت لبهٔ چاه کنار حوض نشست. بعد های‌های به گریه افتاد؛ بلندبلند و یک‌ریز. ناگهان ابوحسین دشداشه و کفش و دستار به دست از اتاق بیرون زد.

- چه شده است. چه کسی دارد گریه می‌کند؟!

از آن سمت نگاهش افتاد به امیرفرهاد. فوری آرام شد و دیگر حرفی نزد، اما صدای امیرفرهاد بلند شد.

- چرا مُردی پیرزن مهربان؟ تو اگر نبودی امیرفرهاد بیچاره الان مهمان مولاعلی علیه‌السلام نبود. فرهاد تولد دوباره‌اش را به تو مدیون است به‌خدا!

پدر برخاست و شانه‌های امیرفرهاد را گرفت. ابوحسین جلو آمد. دشداشه و دستار و نعلین را طرف او گرفت و گفت:

«این‌ها برای توست جوان. پاشو آبی به سر و صورت خود بزن و لباس‌هایت را عوض کن. الان وقت نماز مغرب می‌شود و باید همراه هم به حرم برویم. پاشو پسرجان!»

امیرفرهاد برخاست و نعلین و لباس‌ها را گرفت. سپس به راهنمایی ابوحسین به همان اتاق رفت. پدر آستین‌های خود را بالا زد و گفت: «همین‌جا وضو می‌گیریم و به حرم می‌رویم.»

من هم برای وضو آستین‌هایم را بالا زدم. صدای اذان از گلدسته‌های حرم امیرمؤمنان علیه‌السلام بلند شد. از حرم تا خانهٔ عموجان ملاعبدالله راهی نبود. مؤذن حرم که صدای پیر و درشتی داشت، سوزناک اذان می‌گفت. پدر وضو که گرفت یاد خاطره‌ای از زمان کودکی‌هایش در بهاباد افتاد و پرندهٔ خیالش به آن زمان پرواز کرد...

فصل ۸

شیخ‌بهایی و مسئلهٔ ریاضی

گفتم: «ماشاءالله چقدر تند راه می‌روی با این‌که یک کیسهٔ هفت هشت کیلویی آرد گندم توی بغلت است!»

ابوحسین خندهٔ کوچکی به لب‌های درشت و قهوه‌ای خود انداخت و به حالت تمسخر جواب داد: «الان که تند راه نمی‌روم. تندراه‌رفتن من را ندیده‌ای پسرجان! نگاه نکن سن‌وسالم کمی زیاد است؛ به کار و تلاش و قدرت باشد، چندتا جوان را حریف هستم.»

توی دلم به حرفش خندیدم. زیادی به خود می‌نازید. درست بود که تندتند راه نمی‌رفت، اما نفس‌نفس می‌زد. من و او رفته بودیم به خانهٔ ابوفاضلِ آسیابان تا ابوحسین آرد این هفتهٔ خانهٔ

عموجان ملاعبدالله را از او بگیرد. خریدش نسیه بود. به گمانم پولش را خود عموجان بعداً به او پرداخت می‌کرد. نوک زبانم افتاد و پرسیدم: «خُب بهتر نبود یک‌باره عموجان ما هفت‌هشت تا کیسهٔ آرد می‌خرید و تو با گاری می‌آوردی خانه تا این‌همه به دردسر نیفتی؟ به هرحال عموجان من کلیددار حرم است و مهمان زیادی به خانه‌اش می‌آید و زودبه‌زود نیاز به نان دارد.»

با حرفی که زدم، ابوحسین کیسهٔ آرد را از این شانه برداشت و روی آن شانه گذاشت. دشداشه‌اش حسابی آردی شده بود. دست‌ها و ریش او هم از آرد گندم سفید بود. ایستاد و نگاهی تند به من انداخت. بعد گفت: «حیف که برادرزادهٔ ملاعبدالله هستی و مهمان ما وگرنه چیزی به تو می‌گفتم که صورتت سرخ شود.»

بعد پا تند کرد طرف خانه. از حرفش جا خوردم. با خودم فکر کردم: «مگر چه حرف بدی به او زده بودم که یک‌دفعه به من چشم‌غرّه رفت و طرفم تند شد؟!» انگار حرف دلم را خواند. دوباره ایستاد. بعد نفسی تازه کرد. کیسه را از این شانه به آن شانه انداخت. غبار آردها توی هوا پخش شد. مردی سیاه‌سوخته به او رسید و به کیسه نگاه‌نگاه کرد. بعد از کنارمان رد شد. ابوحسین زیرلب گفت: «لااله‌الاالله! می‌خواستم سپیده نزده بروم این کیسه را بگیرم؛ اما شیطان گولم زد و گفت چه عجله‌ای داری ابوحسین؟! روز دراز است و وقت درازتر. هی! گول خوردم به‌خدا!»

پرسیدم: «چرا گول خوردی؟ مگر کار بدی کردی؟!»

راه افتاد، اما این‌بار تندتر. کوچه‌های نجف پر از چاله‌چوله بود و در هر چاله‌ای، آب مانده و گندیده. ابوحسین حواسش بود که توی چاله‌ها نیفتد. به اطراف خود سر چرخاند و پرصدا و خسته گفت: «ندیدی؟! ندیدی آن مرد سیاه‌سوخته چه نگاهی به کیسه انداخت! تعجب کرده بود که یک نفر با سرووضع من چطوری یک کیسهٔ آرد خریده و به خانه می‌برد! اصلاً فکر نمی‌کرد که این کیسه برای یک ماه خانهٔ کلیددار حرم است، با آن‌همه مهمان از بزرگان و فقیران و گرسنه‌ها!»

به کوچه‌ای پیچیدیم که خلوت بود. چندتا بچه داشتند از یک درخت نخل لاغر اما قدبلند بالا می‌رفتند. به درخت که نگاه کردم، فهمیدم بالای آن چندتا خوشهٔ خرماست. لابد بچه‌ها دلشان لک زده بود که آن خرماها را بچینند و شکمشان را سیر کنند. ابوحسین به درخت که رسید، ایستاد. سُقلمه‌ای به من زد و گفت: «این درخت نخل به دستور ملاعبدالله وقف عموم مردم شده است. این‌جور درخت‌ها تک‌وتوک در کوچه‌های نجف، برای استفادهٔ آدم‌های بی‌بضاعت وقف شده‌اند!»

دوباره راه افتاد. پسرکی شاید ده‌ساله به یکی از خوشه‌ها رسیده بود و داشت با شوق زیاد، خرماهای آن را پایین می‌ریخت. ابوحسین گفت: «جواب آن حرف تو یک حکایت است. حکایتی از زمانهٔ امام جعفر صادق علیه‌السلام که ملاعبدالله برایم تعریف کرد.»

انگار سینه‌ام وسعت گرفت و پر از شادی شد. چون قرار بود ابوحسین یک حکایت دیگر از آن حکایت‌های شنیدنی و زیبا، از زبان عموجان ملاعبدالله برایم تعریف کند!

- بگو ابوحسین! مشتاق شنیدن هستم!

سرفه‌ای کرد و نگاهش به جست‌وخیز به دور و اطراف افتاد. بعد هِن‌وهِن‌کنان گفت: «در زمانهٔ امام صادق علیه‌السلام نرخ گندم در مدینه هرروز بالا و بالاتر می‌رفت. مردم نگران این موضوع بودند؛ چون قدرت خرید گندم و آرد را نداشتند. بعضی دنبال این بودند که با پولی که دارند آرد و گندم زیادی توی خانه انبار کنند. چون از روزهای بعد و گرانی‌های بیش‌تر می‌ترسیدند. قحطی نبود اما گرانی بود. آدم‌های تنگ‌دست که قدرت خرید نداشتند، حسابی ترسیده بودند. امام صادق علیه‌السلام از وکیل خود، مُعتب، پرسید: آیا در خانه گندم داریم؟ او جواب داد: بله، آن‌قدر داریم که برای چند ماهمان کفایت می‌کند. امام صادق علیه‌السلام فرمود: آن‌ها را به بازار ببر و برای فروش با قیمت کم در اختیار مردم بگذار! مُعتب که از حرف امام تعجب کرده بود، گفت: اما مولای من! گندم در مدینه نایاب شده است. اگر این‌ها را بفروشیم دیگر خریدن آن برای ما میسر نخواهد بود! امام صادق علیه‌السلام فرمود: همین که گفتم! همه را به بازار ببر و بفروش! مُعتب اطاعت کرد و کیسه‌های گندم را به بازار برد و با قیمت ارزان‌تری فروخت. بعد به خانهٔ امام برگشت و نتیجهٔ کار خود را به امام گفت.

امام صادق علیه‌السلام فرمود: از این به بعد نان خانه را روزبه‌روز از بازار خریداری کن تا ما با دیگران در تهیهٔ نان تفاوتی نداشته باشیم. علاوه بر آن، باید نان ما نیمی از گندم و نیمی از جو باشد، تا در پیشگاه خداوند اندازه و استفادهٔ درست را در زندگی رعایت کرده باشیم.»[۱]

حکایت جالب ابوحسین تمام شد. او دوباره ایستاد. کیسه را شانه به شانه کرد و گفت: «درست است که وضع مردم زمانهٔ ما از آن زمان بهتر است و خدا را شکر که گندم در نجف دچار قحطی و گرانی نشده است؛ اما ملاعبدالله معتقد است که انبارکردن گندم و خوردنی‌های مثل آن در خانه، کار درستی نیست. این کار مصداق احتکار[۲] است و حرام. ممکن است یک روز گران و کمیاب شود. خدا را خوش می‌آید ما در خانه خوردنی داشته باشیم، اما دیگران دستشان تنگ باشد؟ هرچند همین مقدار هم برای کمک به دیگران است و خود ملاعبدالله نه غذای درست‌وحسابی می‌خورد، نه خانواده‌اش اهل بریزوبپاش و اهل سفره‌های پرغذا و رنگارنگ هستند!»

با حرف‌ها و حکایت‌هایی که از عموجان ملاعبدالله می‌شنیدم، دلم برای دیدنش تنگ‌تر می‌شد. ما سه روز بود که نجف بودیم اما عموجان هنوز به خانه برنگشته بود. وارد کوچهٔ اصلی که شدیم،

---

۱. کتاب وسائل‌الشیعه، جلد ۱۲، صفحهٔ ۳۲۱.

۲. انبارکردن و نگاه‌داشتن کالا به قصد گران‌فروختن.

چند اسب‌سوار دیدیم. اسب‌ها انگار جلو خانهٔ عموجان ایستاده بودند. توی دلم شوق افتاد. نفسی تازه کردم و بلند گفتم: «انگار عموجان از سفر برگشته. خدایا من چقدر خوش‌حالم!»

ابوحسین بی‌اعتنا به شوق من ایستاد و چشم‌هایش را ریز کرد. کیسه را از این شانه به آن شانه داد و گفت: «آخوند ملاعبدالله که با خدم‌وحشم و این‌همه اسب به جایی نمی‌رود تا به همان شکل برگردد! خودش است و یک اسب که تنهایی بر پشتش می‌نشیند و این‌جا و آن‌جا می‌رود. اصلاً خوشش نمی‌آید این‌همه اسب و شتر همراه خود کند و به جایی برود!»

او پا تند کرد. من که ناامید شده بودم دنبالش راه افتادم. به درِ خانهٔ عموجان ملاعبدالله رسیدیم. چند مرد کنار درِ خانه بودند. ابوحسین یک نفر را صدا زد: «آهای ابوطاووس! این کیسه را توی حیاط بگذار تا ببینم این جماعت از کجا آمده‌اند! به سرووضعشان می‌آید از راه دور آمده باشند.

او کیسهٔ آرد را روی دوش یک پیرمرد کهنه‌پوش اما درشت‌هیکل انداخت که اسمش ابوطاووس بود. پیرمرد هم بی‌آن‌که آخی بگوید، کیسه را به دوش گرفت و توی حیاط برد. ابوحسین جلو افتاد و من به دنبالش. به یکی‌یکیِ اسب‌سوارها خیره‌خیره نگاه کرد. ناگهان صدای یکی از آن‌ها بلند شد: «سلام ابوحسین! کجایی بندهٔ خدا؟» ابوحسین شوق کرد چون صاحب صدا را دید. با آرنج خود زد به پهلوی من و خوش‌حال گفت:

«شیخ‌بهایی است؛ دانشمند بزرگ!»

پرسیدم: «کدام شیخ‌بهایی؟» برگشت و با نیم‌نگاهی جواب داد: «مگر چندتا شیخ‌بهایی داریم پسر؟! خب معلوم است همان دانشمند بزرگ که ساکن اصفهان است. همان شاگرد باوفای ملاعبدالله که هروقت به نجف می‌آید، برای احوال‌پرسی به خانهٔ استادش سرمی‌زند.»

مردی که ریش‌هایی جوگندمی داشت، از اسب خود پایین آمد. فهمیدم او شیخ‌بهایی است. لباس‌هایی سفید و مرتب بر تن داشت، با عبایی قهوه‌ای بر شانه و عمامه‌ای آبی و کوچک که دور سرش پیچیده بود. به ابوحسین و من سلام کرد و جلو آمد. او می‌خندید و لپ‌هایش چال افتاده بود. به ابوحسین دست داد و حالش را پرسید. به من هم دست داد و اسمم را پرسید. گفتم: «اسم من رضاست. از بهاباد آمده‌ام. برادرزادهٔ عموجان ملاعبدالله بهابادی هستم!»

خندهٔ شیرینش بیش‌تر شد. دستم را در دست‌های گرم خود فشرد و گفت: «از چهره‌ات پیداست که مثل خود استاد ما باهوش و بااستعداد هستی. آفرین به تو پسرم!»

ابوحسین از شیخ‌بهایی دعوت کرد با همراهانش به درون خانه بروند. شیخ‌بهایی پرسید: «پس استاد ما کجاست؟ نکند در خانه نیست!»

ابوحسین گفت: «چند روز است که به سفر رفته، جایی دور

نرفته است. دیگر باید همین روزها از سفر برگردد!»

شیخ‌بهایی توی خود رفت و سر فرو انداخت. سپس سر بلند کرد و گفت: «پس من فعلاً می‌روم به دیدن اساتید دیگر. شب حرم هستم. استاد برگشت، به من خبر بده بیایم دیدنش.»

او سوار بر اسب شد و همراه بقیهٔ هم‌سفرانش از کوچه بیرون رفت. من و ابوحسین پا به خانه گذاشتیم. ابوحسین که به طرف کیسهٔ آرد می‌رفت، گفت: «ببینید خدا چقدر این ارباب من ملاعبدالله را دوست دارد. کیسه آردش جلوجلو رسید تا نان‌های خوش‌مزه و تازه‌ای برای مهمان‌های اصفهانی‌اش بپزیم.»

پدر و امیرفرهاد که از حرم برگشته بودند، یاالله‌گویان وارد حیاط شدند. هردو سلام کردند و ما به سلامشان جواب دادیم. پدر فوری از ابوحسین پرسید: «شیخ‌بهایی به این‌جا آمده بود؟!»

تا ابوحسین جواب بدهد، من گفتم: «بله پدرجان، اما چون عموجان ملاعبدالله در خانه نبود، او و همراهانش به جایی دیگر رفتند. من به شیخ‌بهایی دست دادم. او خیلی مهربان و دوست‌داشتنی بود.»

پدر گفت: «حتماً داستانش را که برایت تعریف کردم، یادت هست!»

- بله یادم هست!

- وقتی برادرم ملاعبدالله در اصفهان بود، مدتی شیخ‌بهایی[1]

---

۱. محمدبن‌عزّالدین حسین (۹۵۳ق -۱۰۳۱ق) متخلص به بهایی و معروف به شیخ‌بهایی و بهاءالدین عاملی، فقیه، محدث، حکیم و ریاضی‌دان شیعهٔ عصر صفوی بود. شیخ‌بهایی بیش از ۱۰۰ کتاب در زمینه‌های مختلف تألیف کرده است. جامع عباسی و اربعین از ←

پیش او شاگردی می‌کرده، در رشته‌های ریاضی و فقه و...

ابوحسین گفت: «اربابم ملاعبدالله فقط در اصفهان کلاس درس نداشته، در یزد و شیراز هم کلاس داشته. الان هم در نجف یکی از استادهای بزرگ و معروف حوزهٔ علمیه نجف است. او با استاد بزرگ مقدس اردبیلی خیلی دوست است و هفته‌ای یکی‌دوبار به دیدن هم می‌روند.»

امیرفرهاد داشت سر و رویش را در حوض آب می‌شست. پدر هم کنار حوض نشست تا یکی از کفش‌هایش را که گِلی شده بود با کهنه‌ای تمیز کند.

شب شد. ما تازه از حرم برگشته بودیم. هنوز شام آماده نشده بود. خانوادهٔ عموجان ملاعبدالله در اتاق اندرونی خانه بودند. من و پدر و امیرفرهاد و ابوحسین هم توی حیاط روی حصیر نشسته بودیم. باد خنکی توی حیاط آمده بود و سر و رویمان را قلقلک می‌داد که ناگهان صدای در بلند شد. ابوحسین فوری رفت و در را باز کرد. همان‌جا با شوق گفت: «سلام بر شیخ‌بهایی! خوش آمدید... صفا آوردید...»

شیخ‌بهایی تنهایی پا به حیاط گذاشت و به ما سلام کرد. ما

جمله آثار اوست. آثاری نیز در معماری بر جای گذاشته که منارجنبان اصفهان، تقسیم زاینده‌رود اصفهان، گنبد مسجد امام اصفهان و نقشهٔ حصار نجف، از آن جمله است. وی سفرهای بسیاری به نقاط مختلف دنیا کرد و سفر مشهوری نیز همراه شاه‌عباس صفوی با پای پیاده به مشهد داشته است. او مقام شیخ‌الاسلامی (بالاترین منصب رسمی دینی در حکومت صفویه) را داشت.

با شوق از جای خود برخاستیم. شیخ جلو آمد و به یک‌یک ما دست داد. بعد گفت: «خودم را از دست هم‌سفرانم که بیش‌ترشان مأمورهای حکومتی اصفهان هستند، خلاص کردم و تنهایی آمدم به خانهٔ استاد که شبی را در این خانهٔ ساده و پر از نور و معنویت به سر کنم. کاش استاد هم در خانه بود.»

شیخ‌بهایی رو کرد به من و گفت:

- خُب آقارضای گل و باهوش! چقدر درس خوانده‌ای و در چه رشته‌هایی سواد داری؟

پدر فوری گفت: «رضا پانزده‌ساله است و خواندن و نوشتن قرآنی را بلد است. حساب و ریاضی و ادبیات را هم کمی یاد گرفته است.»

شیخ‌بهایی خندید و دندان‌های سفیدش نمایان شدند. صورت مهربان و زیبایش، حس خوبی به من می‌داد. دستی بر شانه‌ام گذاشت و گفت: «من قسمت زیادی از ریاضی را پیش ملاعبدالله یاد گرفته‌ام. حالا موافقی یک سؤال ریاضی از تو بپرسم؟»

از حرف او جا خوردم. خیره شدم به پدر که داشت عمیق و متبسم نگاهم می‌کرد. شانه بالا بردم و گفتم:

- بفرمایید!

- سه تا عدد می‌گویم آن‌ها را از سمت چپ جمع کن، نه از سمت راست. عددهای پنجاه‌وشصت و نه و یازده!

فوری آن‌ها را توی ذهنم آوردم، اما منظورش را نفهمیدم که از سمت چپ چگونه باید جمع کرد. با مکث طولانی من خندید.

به پدر نگاه کردم. سرش را کج کرده بود و انتظار داشت جواب بدهم. گفتم: «خُب جمعشان را که بلدم. می‌شود صدوسی!»

شیخ بهایی گفت: «بله اگر از سمت راست جمع کنی می‌شود صدوسی اما از سمت چپ چگونه باید جمع کنی بشود صدوسی؟»

به چهرهٔ دل‌نشین او ماتم برد. پاسخ سؤالاتش را نمی‌دانستم. دوباره خندید. سپس دستی به روی شانه‌ام گذاشت و گفت: «سؤالم را خوب جواب دادی. یعنی بدون این‌که این اعداد را روی کاغذ، زمین یا دیوار بنویسی، راحت در ذهنت جمع کردی؛ اما من یک راه‌حل دارم که مخصوص خودم است. آن هم جمع‌کردن از سمت چپ اعداد. خب تو حق داری که نتوانی به این سؤال جواب بدهی. به‌خاطر این‌که هنوز این شکل جواب‌دادن را کسی بلد نیست، اما من یادت می‌دهم.»

شیخ‌بهایی به دور و اطراف خود نگاه کرد. نگاهش سُر خورد روی دیوار خالی روبه‌رو. تکه‌سنگی از روی زمین برداشت. عددهایی را که گفته بود روی دیوار نوشت.

۵۰
+۶۰
+۹
+۱۱
+۱۲
+۱۰
—
۱۳۰

با تعجب به نوشتهٔ او خیره بودم که خودش توضیح داد:

- گفتم از سمت چپ جمع کن. پنج و شش و یک می‌شود ۱۲ سپس زیرش نوشتم ۱۲. آن‌گاه به سراغ ستون دوم سمت چپ رفتم. صفر و ۹ و یک می‌شود ۱۰. در ردیف دوم زیر آن نوشتم ۱۰ بعد جمع زدم شد ۱۳۰. همان نتیجه‌ای که تو به دست آوردی! به این می‌گویند جمع‌کردن از سمت چپ!

از جمع‌زدن چپکی او حسابی به شوق افتادم. مهربانانه گفت: «حالا خودت چند عدد را جمع بزن.»

فوری روی دیوار نوشتم: ۵۲+۷۰+۹۱. بعد آن را چپکی جمع زدم. شد ۲۱۳. شانه‌ام را به گرمی گرفت و بلند گفت: «آفرین آفرین! چه زود یاد گرفتی! معلوم است که مثل عموجانت باهوش و بااستعداد هستی. من همهٔ درس‌های ریاضی‌ام را از ملاعبدالله یاد گرفته‌ام و این ابتکارم را هم مدیون زحمت‌های او هستم. پس وقت را از دست نده. فرصت را غنیمت بشمار و سؤال‌های خود را از عموجانت بپرس. هرچه که از او بپرسی داناست و جواب دارد. در ریاضی، فقه، فلسفه، ستاره‌شناسی و...»

پدر جلو آمد و پیشانی‌ام را بوسید. بعد امیدوار و خوش‌حال به شیخ‌بهایی گفت: «ان‌شاءالله پسرم یکی از شاگردان باسواد عموجان خود خواهد شد.»

فصل ۹

دخترم دارد می‌میرد!

هنوز چشم‌هایم گرم خواب بعدازظهر نشده بود که با صدایی از جا پریدم. انگار صدای جیغ‌وداد بود. زیر درخت نخل حیاط، روی حصیر کوچکی دراز کشیده بودم که آن صدا به گوشم خورد و کم‌کم اوج گرفت. چشم در اطرافم چرخاندم. پدر و امیرفرهاد برای دومین‌بار از سپیدهٔ صبح، پیاده رفته بودند مسجد کوفه که در بیرون شهر نجف قرار داشت. اولین‌بار را همراهشان رفته بودم. مسجد کوفه مسجدی بزرگ بود با آداب و زیارتی خاص. آن‌جا محل شهادت امام علی علیه‌السلام بود. جایی که در وسط شهر کوچک کوفه قرار داشت. البته می‌گفتند در زمان امیرمؤمنان علیه‌السلام کوفه

شهری بزرگ بوده و به عنوان مرکز حکومت امام شناخته می‌شده است، اما حالا شهر نجف بزرگ‌تر از شهر کوفه بود.

خوب که دقت کردم دیدم زیر سایهٔ ایوان، ابوحسین بالش بزرگی زیر سر گذاشته و غرق در خواب بود. هوا گرم‌تر از روزهای پیش بود؛ اما سایه‌های شهر نجف یا سرداب‌هایش، خنکای خاصی داشت.

آن صدای جیغ به درِ خانهٔ عموجان ملاعبدالله رسید. معلوم شد صدای یک زن است که همراه با ناله، به هوا برخاسته است، اما باز هم ابوحسین چشم باز نکرد. به قول پدر اگر دنیا را آب ببرد او را خواب می‌برد. از جا برخاستم. گربهٔ سیاهی از کنارم دوید و خیز برداشت طرف باغچه‌ای که کنج حیاط بود. صدای تق‌وتوقِ در بلند شد.

- ای داد ای بیداد! کجایی ملاعبدالله که دخترم از دستم رفت!

دلم هُری پایین ریخت. تا آمدم به طرف در بروم، ابوحسین روی زیرانداز خود نیم‌خیز شد. انگشتی به چشم‌های متورمش مالید و غُرولندکنان پرسید: «چه خبر شده؟ دشمن به شهر حمله کرده یا طاعون به نجف آمده؟» بعد بلند شد. دشداشهٔ خود را مرتب کرد. دستار افتاده را بر سر بست و طرف در راه افتاد، من هم به دنبالش. در که باز شد، زنی با هول و هراس پرید توی حیاط. صورتی سیاه داشت با چشم‌هایی درشت و گریان. چاق بود و کوتاه‌قد که با انگشت‌های کوتاه‌کوتاهش داشت بیرون را

نشان می‌داد.

- کو کجاست ملاعبدالله؟ بچه‌ام... دخترم... دختر یتیمم دارد از دست می‌رود. همین الان گلویش صدا کرد و به خُرخُر افتاد و کف سفیدی از دهانش بیرون زد.

ابوحسین که گیج و منگ نگاهش می‌کرد، تندی گفت: «آرام‌تر حرف بزن. بگذار بفهمم چه می‌گویی زنِ همسایه!»

زن دوباره به ناله افتاد. از نوع فارسی‌حرف‌زدنش که ته‌لهجهٔ عربی داشت، پی بردم از فارسی‌زبان‌های شهر نجف است. او همان حرف‌ها را به همان تندی از دهان پراند.

به ابوحسین نگاه کردم که چه جوابی می‌دهد. لبخند وارونه‌ای روی لب‌هایش نشسته بود، اما بی‌خیال به‌نظر می‌آمد و عکس‌العملی در مقابل او نداشت. زن موهای سیاه جلو سرش را از زیر مقنعه بیرون داد و به آن‌ها چنگ زد. دلم به درد افتاد. او حال‌وروز بدی داشت؛ اما ابوحسین خون‌سرد ایستاده بود و نگاهش می‌کرد.

- چرا به من نمی‌گویی ملاعبدالله کجاست ابوحسین؟! تو نمی‌دانی که من از شوهر خدابیامرزم فقط همین یک دختربچهٔ معصوم را دارم؟

ابوحسین به سوراخ‌های دماغ خود بادی انداخت و گفت: «ملاعبدالله در نجف نیست. اگر از او خبری پیدا کردی به ما بگو. بی‌خبر رفته و نمی‌دانم کی برمی‌گردد. اصلاً مگر او طبیب است

که دم به ساعت به سراغش می‌آیی؟ همین چندروز پیش با جیغ‌وداد آمدی و او را کشان‌کشان به خانه‌ات بردی؛ بعد هم معلوم شد که طفل معصومت مرضی ندارد و فقط یک دانه لوبیا ته حلقش چسبیده، همین!»

زن توی حیاط بنا کرد به دویدن. بر سر خود می‌زد و صدا می‌کرد: «کجایی آقا، کجایی ملاعبدالله عزیز؟! کجایی کلیددار حرم مولای یتیمان؟» ابوحسین عصبانی شد.

- چرا پرت‌وپلا می‌بافی؟ گفتم که ملاعبدالله نیست، رفته سفر!

زن سرِ جایش خشکش زد. انگار پاهایش چسبید به زمین. بقیهٔ داد و ناله‌اش را فروخورد و پرسید: «حالا من چه کنم اگر دخترم بمیرد؟» ابوحسین آستین‌های خود را بالا زد و طرف حوض رفت. بعد قد خم کرد طرف آب حوض و جواب داد: «خُب باید بروی سراغ طبیب نجف.»

زن که آرام شده بود گفت: «رفتم، اما او هم رفته بود کوفه.»

ابوحسین مشغول گرفتن وضو شد. من پا پیش گذاشتم و پرسیدم: «حال‌وروز دختر چگونه است؟ خوابیده یا بیدار است؟» زن نگاهم کرد. کف دست‌های حنازده‌اش را به هم مالید و گفت: «کمی تب دارد، اما سرفه‌هایش سوزناک است. یک‌بار هم کف سفیدی از دهانش درآمد. می‌گوید گلویم می‌سوزد.»

ابوحسین خندید و گفت: «خُب گلویش ماسیده. یک مقدار زنجبیل و سیر خام را مخلوط کن بده بخورد.»

زن طرف ابوحسین تند شد:

- با این فقر و نداری زنجبیل و سیرخام از کجا بیاورم مسلمان؟

ابوحسین آستین‌هایش را پایین زد و سلّانه‌سلّانه طرف زن رفت. ایستاد مقابل او و گفت: «اگر فکر کرده‌ای ملاعبدالله طبیب است، اشتباه کرده‌ای. او فقط طبابت خانگی بلد است که خیلی‌ها بلدند. حالا هم که گفتم در نجف نیست. برو سراغ یک همسایهٔ دیگر.»

زن راه افتاد که برود. دم در که رسید، دوباره نالید، اما نه به شدت قبل. بعد بلندبلند گفت: «یا امیرمؤمنان علیه‌السلام شاهد باش آمدم خانهٔ کلیددارت اما او نبود که به دادم برسد. نوکرش هم با من بدخلقی کرد. حالا کجا بروم؟»

آمد که از در بیرون برود، پیرزنی قاب در را گرفت. او هم سیاه بود و صورتی پر از چروک داشت. انگار صدها خط کج‌وکوله، چهره‌اش را نقاشی کرده بودند.

- کجایی اُمّ‌حبیبه؟! بچه‌ات مرد!

با گفتن این جمله، اُمّ‌حبیبه یا همان زن سیاه، ناخن‌هایش را به صورت صاف و پرگوشت خود کشید و جیغ زد و دوید طرف خانهٔ خود. من که انگار قلبم فشرده شده بود، هول‌کنان برگشتم طرف ابوحسین و گفتم: «بچه‌اش مرد ابوحسین! چرا کاری نمی‌کنی؟»

ابوحسین که رفتاری در حالت تردید داشت و چشم‌هایش دودو می‌زد، جواب داد: «مگر بچه به این راحتی می‌میرد؟ این زن‌ها

کارشان المشنگه است!»

من دویدم طرف در. صدای جیغ‌وداد اُمِّ‌حبیبه هم‌چنان بلند بود. کلمه‌ام را بیرون دادم و بلند گفتم: «چرا کاری نمی‌کنی ابوحسین؟ او به خانهٔ کلیددار حرم پناه آورده بود. اگر عموجان ملاعبدالله بیاید تو را مؤاخذه نمی‌کند؟» ابوحسین انگار که تلنگری خورده باشد، از جا کنده شد. قد راست کرد و گفت: «برویم به خانه‌اش!»

هردو از خانه بیرون زدیم. درِ خانه باز ماند تا ما برگردیم. پاتندکنان به ته کوچه که رسیدیم، کوچه پیچ خورد به سمتی دیگر. سر پیچ، یک نیم‌طاقی بود. از زیر آن که رد شدیم، رسیدیم به سه‌تا در کوچک چوبی که به شکل نیم‌دایره، کنار هم بودند. صدای جیغ‌وداد از درِ نیمه‌باز یکی از خانه‌ها بیرون می‌زد. ابوحسین یاالله گفت و به خانه پا گذاشت. من هم پشت‌سرش پا به آن خانه گذاشتم. در حیاط خانه، همان پیرزنِ سیاه مات ایستاده بود. تا ما را دید، بااشتیاق جلو دوید و گفت: «همراهم بیایید.» بعد رفت توی یک سرداب که با شش‌هفت‌تا پلهٔ خشتی به زیرزمین می‌رفت. وارد سرداب شدیم. نمور بود و بی‌چراغ و قدیمی. با اُمِّ‌حبیبه روبه‌رو شدیم که کنار بستر دخترکی نشسته بود و شیون می‌کرد. او با دیدن ابوحسین به حرف آمد:

- خوش آمدی ابوحسین! حالا که دخترم مرده است می‌آیی؟ شکایت تو را به ملاعبدالله خواهم‌کرد. ملاعبدالله هروقت که در

خانه بود، فریادرس و غم‌خوار ما بود، اما تو چه...

ابوحسین که خیس عرق شده بود جوابی نداد. نشست بالای سر دخترک. دستی به پیشانی‌اش گذاشت. من هم کنارش نشستم. دستش را برداشت و گفت: «پیشانی‌اش که داغ است.»

فوری گوش خود را روی قلب دخترک گذاشت. دستش را بلند کرد طرف زن و گفت: «هیس! حرفی نزن ببینم صدای ضربان قلبش را می‌شنوم!»

دوردهان دخترک، کف سفید و خشکیده‌ای داشت. چشم‌هایش بی‌جان بود و موهای سیاه فرفری‌اش پریشان. اُمّ‌حبیبه رواندازِ ساده‌ای روی دخترک انداخته بود. خودش نصف موهایش بیرون بود و حالت پریشانی داشت. بر پایین گونه‌هایش خط‌های نازک سرخی بود؛ زخم ناخن‌های بلند و تیزش که به پایین گونه‌ها کشیده بود. مضطرب خیره بودم به ابوحسین که حرفی بزند.

- دخترت زنده است اُمّ‌حبیبه! دیدی دوباره الم‌شنگه راه انداختی!

اُمّ‌حبیبه ناگهان جیغ و ناله خود را فروخورد. لب‌هایش به هم چسبید و چشم‌هایش گشاد شد. فوری پهنای صورتش را از اشک پاک کرد و خوش‌حال پرسید: «چه می‌گویی؟ دخترم نمرده ابوحسین؟» ابوحسین خندید و گفت: «نه که نمرده! برای چه بمیرد؟ مگر مرگ آدم‌ها به این راحتی است؟ پس توکّلت کجا رفته؟ خدا را چه دیده‌ای زن؟ بنده‌اش را به همین راحتی‌ها رها می‌کند و می‌رود؟» اُمّ‌حبیبه سرش را به نشانهٔ قبول تکان داد.

ابوحسین به کاسهٔ پرآبی که کنارش بود چنگی زد و مشت کوچکی آب روی صورت دخترک پاشید. ناگهان دخترک چشم باز کرد. اُمّ‌حبیبه دست‌هایش را طرف آسمان برد.

- خدایا شکر! یا علی ممنون که یتیم را از یاد نمی‌بری! نذر کردم بچه‌ام را سالم پس بدهی، یک هفته جاروکش صحن زنانهٔ حرمت بشود!

ابوحسین دست به زیر کمر دخترک برد و گفت: «بنشین دخترم. نترس! من عموجان تو هستم.»

دخترک که پریشان نگاهش می‌کرد، به‌سختی نشست. ابوحسین پرسید: «حالا بگو کجایت درد می‌کند!»

صدای خش‌دار دخترک بلند شد. نتوانست حرفی بزند. انگار راه گلویش بسته شده بود. اُمّ‌حبیبه با هراس گفت: «می‌ترسم حبیبه لال شده باشد!»

ابوحسین طرفش چشم‌غرّه رفت. انگشت‌های چروکیده‌اش را زیر گلوی دخترک گذاشت و فشار داد و گفت: «گلویت درد می‌کند؟ این‌جا... این‌جا چطور؟»

دخترک سرش را به علامت تأیید تکان داد.

ابوحسین گفت: «من که طبیب نیستم. هرچه را بلد هستم از سرورم ملاعبدالله یاد گرفته‌ام. او هم مدعی نیست که طبیب است، بلکه فقیه است و ریاضی‌دان و منجّم. دانشمندی بزرگ است که از طبابت هم سردرمی‌آورد.»

بعد سر کج کرد طرف اُمّ‌حبیبه.

- زیر گلویش یک مقدار سفت است. چیزی نشده، فقط گلودرد دارد، نه یرقان نه سرخک. ببینم شما در خانه گربه دارید؟

اُمّ‌حبیبه چشم‌هایش را گرد کرد. به دور و اطراف خود نگاه کرد و گفت: «یک گربهٔ سیاه به خانهٔ ما می‌آید. برای ما نیست اما گاهی به ما سر می‌زند و برای غذا بو می‌کشد. هرچند اضافه‌غذایی نداریم که جلو گربهٔ بیچاره بگذاریم!»

ابوحسین لبخندی ساختگی به لب‌های خود داد. فوری گفت: «خُب شاید موی گربه در گلویش گیر کرده!»

از حرف او جا خوردم. طبیب نبود و حرف‌های قلمبه‌سلمبه می‌زد و پیش خودش طبابت می‌کرد. فوری زیر گوشش گفتم: «چه می‌گویی ابوحسین؟ مگر موی گربه توی گلو گیر می‌کند؟» طرفم چشم براق کرد و بلند گفت: «بله که گیر می‌کند. خودم همراه ملاعبدالله بودم که به یک نفر گلوماسیده گفت موی گربه به ته گلویت چسبیده! البته اول ته گلویش را نگاه کرد.»

این را که گفت، فوری به دخترک گفت: «دهانت را باز کن عموجان.»

دخترک احساس ناخوشایندی از خود نشان داد. انگار به‌سختی نفس می‌کشید. ابوحسین گفت: «سعی کن دهانت را بیش‌تر باز کنی دخترم!»

مانده بودم از کار او بخندم یا خشمگین بشوم. حسابی

خودش را جای طبیب جا زده بود. آهسته گفتم: «طفلک مگر می‌تواند دهان باز کند ابوحسین؟» دوباره طرفم تند شد. بی‌آن‌که نگاهم کند.

- گفتم که، تا دهانش را باز نکند، کسی نمی‌فهمد بیماری‌اش چیست. می‌فهمی پسرجان؟

بعد چشم ریز کرد طرف من. در سایه‌روشن سرداب، خیره شد به من و خشک و عبوس گفت: «اصلاً تو چرا این‌جا هستی؟ پاشو برو خانه که اهل‌وعیال ملاعبدالله دل‌واپس من نشوند. برو بگو که من این‌جا هستم. پاشو پسر!»

کنجکاو بودم که حال دخترک چه می‌شود. اصلاً دل‌واپس بودم که یک‌وقت ابوحسین انگشت خود را توی دهان دخترک نبرد، تا مثلاً موی گربه را بیرون بکشد. سرِ جایم سفت نشسته بودم که صدایش به تهدید بلند شد:

- هیچ می‌دانی که ممکن است مرضش واگیر باشد؟ مرض واگیر را هم بزرگ‌ترها نمی‌گیرند بلکه آدم‌های کم‌سن‌وسال می‌گیرند. ای داد بیداد! چرا رنگ‌ورویت پریده پسر؟ زودتر برو خانه تا پدرت نیامده ببینم چه جوابی باید به او بدهم!

ترسیدم و از جا پریدم. ابوحسین برگشت طرف دخترک و دوباره گفت: «اگر دهانت را باز نکنی که من موی گربه را نمی‌بینم.»

دخترک آی بلندی گفت و دهانش را باز کرد. من با عجله رفتم طرف پله‌های سرداب و شنیدم ابوحسین دارد می‌گوید: «نه! من

که موی گربه را نمی‌بینم!»

با حرف ابوحسین هول‌وهراسی تازه در وجودم افتاده بود. دست به پیشانی و گونه‌هایم گذاشتم. حس داغ‌شدن نداشتم. شاید خواسته بود دست‌به‌سرم کند که به خانهٔ عموجان ملاعبدالله بروم.

درِ حیاط هنوز باز بود که پا در حیاط گذاشتم. خلوت بود و کسی در آن دیده نمی‌شد. یاد عموجان ملاعبدالله افتادم و دلم برای دیدنش یک‌ذره شده بود. اگرچه تا آن لحظه هنوز او را ندیده بودم. ناگهان صدای تک‌سرفه‌ای شنیدم. زل زدم به دور و اطراف. فکر کردم پدر و امیرفرهاد از مسجد کوفه برگشته‌اند، اما آن‌ها گفته بودند ممکن است به‌خاطر پیاده‌روی، طرف‌های نیمه‌شب به خانه برگردند. صدا زدم: «پدر... پدرجان برگشتید؟» یک نفر از اتاق روبه‌رویی که به گفتهٔ ابوحسین اتاق خود عموجان ملاعبدالله بود، بیرون آمد. با دیدنش پاهایم به زمین چسبید و چشم‌هایم محو تماشای او شد؛ مردی با عبا و عمامه‌ای ساده و سفید، ریش‌های کوتاه و جوگندمی و لب‌هایی که لبخند شیرینی بر خود داشت.

- سلام پسر گلم!

از نوع سلام و محبتی که در لحن صدای گرم و آرامَش داشت جا خوردم.

- سلام آقا! شما... شما...آمد جلو، اول صورتم را توی بغل گرفت. دست‌هایش گرم بود. قبایش بوی عطری تازه می‌داد. انگار عطر گل محمدی بود. بعد دست نوازش به سرم کشید و گونه‌هایم را نرم بوسید. سپس با شوق گفت: «تو رضا هستی، درست است؟ رضا پسر گل‌وگلاب برادرم ابوالقاسم؟» با مِن و مِن گفتم: «بله... بله...!»

این‌بار پیشانی‌ام را بوسید. بعد دوباره صورتم را در آغوش گرفت و پُرمهر و پدرانه گفت: «به خانهٔ خودت خوش آمدی عموجان. اگر بگویم همین شکل و قیافهٔ تو را دیشب در خواب دیدم، باورت می‌شود؟»

فصل ۱۰

حرف محرمانه!

از دیدن عموجان ملاعبدالله سیر نمی‌شدم. انگار دلم می‌خواست یک‌ریز نگاهش کنم و به حرف‌های قشنگ‌قشنگش گوش بسپارم. او در گوشهٔ حیاط خود یک اتاق بزرگ داشت و حالا من در آن اتاق بزرگ، روبه‌روی عموجان بر زمین نشسته بودم. اتاق یک‌عالمه قفسهٔ چوبی داشت، قفسه‌هایی که تا زیر سقف می‌رسید و در هر ردیف آن، کتاب‌های بزرگ و قدیمی چیده شده بودند.

عموجان ملاعبدالله مشغول نوشتن یک نامه بود. به قول خودش این چند روز را که در نجف نبود، نامه‌های زیادی به او رسیده که باید به تک‌تک آن‌ها جواب بدهد. پدر دوباره رفته بود حرم. او روزی سه تا چهاربار برای زیارت، به حرم امیرمؤمنان علیه‌السلام

می‌رفت. می‌گفت: «توی این مدت کمی که مهمان نجف هستم باید از فرصت‌ها استفاده کنم.» از امیرفرهاد خبر نداشتم که کجا رفته بود. کتابی را روی میز کوچک عموجان ملاعبدالله دیدم. دست دراز کردم و آن را برداشتم. سنگین بود. عموجان ملاعبدالله از گوشهٔ چشم نگاهم کرد. بعد قلم خود را در دوات سنگی‌اش گذاشت و پرسید: «بلدی بخوانی؟» کتاب را باز کردم. بالای صفحه‌اش نوشته شده بود: «گلستان سعدی!»

ذوق کردم و گفتم: «من یک‌بار همهٔ گلستان را خوانده‌ام. پیش ملاآغاباجی در تکیهٔ بزرگ.»

سایهٔ پررنگی از لبخند، در لب‌ها و صورت عموجان نشست. شوق‌کنان گفت: «پس معلوم است که حسابی برای خودت ادیب شده‌ای. چون هرکس گلستان سعدی را خوب بخواند، لغت‌ها و شعرهایی جالب را بلد است. ببینم بلدی یکی از شعرهایش را از حفظ بخوانی؟» در فکر شدم و فوری گفتم:

«عمر گران‌مایه در این صرف شد
تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا[1]
ای شکم خیره به نانی بساز
تا نکنی پشت به خدمت دوتا[2]»

---

۱. عمر ارزشمند خویش را با فکر به این‌که تابستان چه بخورم و زمستان چه بپوشم، هدر دادم.

۲. ای شکم بی‌شرم و گستاخ، به لقمه‌نانی قناعت کن، تا این‌که مجبور نباشی در برابر دیگران تعظیم و به آن‌ها خدمت کنی.

عموجان ملاعبدالله لبخند بر لب، غرق در فکر بود. او کمی بعد سر خود را تکان‌تکان داد و با حسرت گفت: «عمر من که به‌تندی گذشت و من کاری را که باید بکنم نکردم! افسوس!»

منظورش را نفهمیدم. شاید در خیالش به این فکر بود که عمر زیادی از او گذشته و کارهای زیادی را که باید انجام می‌داده، انجام نداده است.

چشم در کتاب‌هایش گرداندم و گفتم: «این‌همه کتاب مالِ خودتان است؟» به کتاب‌ها نگاهی انداخت. کمر راست کرد. لبخندی آمیخته به حسرت زد و گفت: «چه فایده؟ کتاب زیاد داشتن که هنر نیست، کتاب خوب خواندن و به حرف‌های آن عمل‌کردن مهم است.»

او به سؤالم جوابی نداده بود و من هنوز نمی‌دانستم کتاب‌ها برای او هست یا نه. کتاب دیگری روی میز کوچک بود. آن را برداشتم. برگ‌هایش از پوست یک حیوان بود و به خط زیبایی نوشته شده بود. با شوق گفتم: «چه خط زیبایی!» بعد شروع به خواندن اسم کتاب کردم.

- دیوان شعر حافظ شیرازی!

زیرلب یکی از شعرهایش را خواندم. سپس صفحات آن را ورق زدم. کتاب سنگین و زیبایی بود.

- عموجان؟

عموجان عبدالله سربلند کرد.

- بگو برادرزاده! گوشم با توست!

- این کتاب را به من هدیه می‌دهید؟

به کتاب خوب خیره شد و فوری گفت: «خیلی از این کتاب‌ها وقف حرم امیرمؤمنان علیه‌السلام است. ما در حرم جایی برای نگهداری‌شان نداشتیم. آورده‌ام خانه تا برای نگهداری‌شان فکری بکنم. نگاه کن به صفحهٔ آخرش. این کتاب باارزش یکی از کتاب‌هایی است که شاه‌عباس صفوی[1] همراه کتاب‌های نفیس دیگر، به حرم امیرمؤمنان علیه‌السلام هدیه داده است. من نمی‌توانم این کتاب‌ها را به کسی هدیه بدهم. تازه... این خانه‌ای هم که در اختیار من است، برای من نیست؛ من در آن مستأجر هستم.»

صفحات دیوان حافظ را ورق زدم. به آخرین صفحه که رسیدم نوشته شده بود: «وقف حرم امیرمؤمنان علی علیه‌السلام کرد: بندهٔ شاه ولایت عباس!»

یاد مقدس اردبیلی افتادم. فوری پرسیدم: «مقدس اردبیلی را می‌شناسید؟ او هم کتاب زیاد دارد؟»

خوش‌روتر از قبل پرسید: «تو استاد بزرگ حوزهٔ علمیهٔ نجف را از کجا می‌شناسی؟» فوری گفتم: «یک‌بار توی حرم او را دیدم.

---

۱. شاه‌عباس اول، پنجمین پادشاه صفویان بود که بیش از چهل سال در ایران حکومت کرد و نقش فراوانی در قدرت‌گیری مجدد دولت صفویه داشت. شاه‌عباس با شکست‌دادن دو قدرت بزرگ ازبک و عثمانی، اقتدار فراوانی به دولت صفوی در عصر خود داد و ایران را بسیار قدرتمند ساخت. گسترش مذهب تشیع و حمایت از آن در ایران، تشکیل سپاه جدید، تغییر در مناصب مهم حکومتی و برخی اقدامات عمرانی به‌خصوص در شهر اصفهان، از مهم‌ترین اقدامات وی است.

مردم زیادی کنار او ایستاده بودند و خیره نگاهش می‌کردند. در آن‌جا بود که او را شناختم.»

عموجان ملاعبدالله گفت: «حضرت شیخ مقدس اردبیلی[۱]، رئیس حوزهٔ علمیهٔ نجف است. خیلی باسواد و داناست. من و او با هم دوست هستیم و بعضی وقت‌ها به دیدن هم می‌رویم و با هم مباحثهٔ علمی[۲] داریم. او خیلی دانا و باخداست. خیلی باتقوا و پاک است. در پاکی و باخدایی، مثل او را در عمرم ندیده‌ام.»

صدای درِ حیاط آمد. پشت‌بندش صدای بلند ابوحسین که می‌گفت: «دارم می‌آیم. کمی صبر کنی و تند و تند به در نزنی، ابوحسین را زیارت خواهی‌کرد. حتی اگر شاه‌عباس صفوی باشی!»

عموجان ملاعبدالله خندید. دندان‌های سفیدش نمایان شدند. آهسته گفت: «این ابوحسین اگر در خانهٔ من نبود، به این راحتی‌ها لبخند به لب من نمی‌آمد.» در حیاط باز شد. ابوحسین بلند گفت: «به‌به جناب ابوالقاسم! چقدر خوب است که کم‌کم تو هم یک عمامهٔ سفید بر سر بگذاری و عالم نجف بشوی، چون از صبح تا شب یا در حرم هستی و زیارت می‌کنی یا به جلسهٔ درس

---

۱. احمدبن‌محمد اردبیلی (متوفای ۹۹۳ق) معروف به مقدس و محقق اردبیلی از فقهای امامیه در قرن دهم قمری و از معاصران شیخ‌بهایی بود. وی در علوم عقلی و نقلی تبحر داشت و در زمان ریاست او بر حوزهٔ علمیهٔ نجف، رونقی دوباره به این حوزه داده شد. مقدس اردبیلی از دربار صفویه برای گسترش تشیع و حل مشکلات شیعیان استفاده می‌کرد؛ اما وارد دستگاه صفوی نشد. زهد و تقوا و کمک‌های او به محرومان زبانزد بود و کراماتی نیز به او نسبت داده شده است.

۲. بحث طلبگی دو یا چند شاگرد، دربارهٔ یک موضوع علمی یا درسی از کتاب خود با هم.

علما می‌روی. دیروز که از کنار مقبرهٔ شیخِ‌طوسی[1] رد می‌شدم، دیدم توی جمع شاگردان یک استاد نشسته بودی. به گمانم استاد سیدجواد شوشتری بود. خودم خوب می‌دانم که هر روز به مزار شیخِ‌طوسی می‌روی و برایش قرآن می‌خوانی!»

پدر تندی پشت در اتاق عموجان ملاعبدالله آمد و در زد. عموجان ملاعبدالله گفت: «بفرمایید!»

پدر پا به اتاق گذاشت و سلام کرد. من را که دید، غرق در تعجب شد. عموجان ملاعبدالله به احترام پدر برخاست و به سلام او به‌گرمی جواب داد. بعد او را در کنار خود نشاند. من تا آن لحظه آن دو را کنار هم ندیده بودم. چقدر شبیه به هم بودند! ابروهای هردو باریک و به‌هم‌پیوسته بود، گونه‌هایشان برجسته و پیشانی‌شان بلند. عموجان ملاعبدالله عمامهٔ سفید و کوچکی بر سر داشت؛ اما پدر بر سرش یک کلاه داشت. همان کلاه محلی بهابادی که از جنس نمد بود. پدر با نگاهش من را نوازش کرد. لب‌هایش می‌جنبید برای حرف‌زدن؛ اما انگار نمی‌توانست.

---

۱. ابوجعفر محمدبن‌حسن‌بن‌علی طوسی (۳۸۵-۴۶۰ق)، معروف به شیخ‌طوسی، شیخ‌الطائفه و شیخ، از فقیهان، محدّثان و متکلمان بزرگ امامیه در قرن چهارم و پنجم هجری قمری بود. او بعد از چهل سال اقامت در بغداد به علت حوادث ناگواری که بین امرا و صاحبان مذاهب مختلف روی داد و با به آتش کشیده‌شدن کتابخانه و خانهٔ شیخ و محلهٔ شیعه‌نشین بغداد، به نجف هجرت و حوزهٔ هزار سالهٔ نجف را پی‌ریزی کرد. شیخ طوسی آثار بسیار زیادی را در حوزه‌های گوناگون علوم دینی تألیف کرده که برخی بیش از دویست اثر برای او برشمرده‌اند؛ تهذیب‌الاحکام و الاستبصار وی دو کتاب از کتاب‌های چهارگانهٔ حدیثی شیعه است. اثر مهم شیخ در تفسیر قرآن، کتاب التبیان فی تفسیر القرآن است.

عموجان ملاعبدالله که صورتش حالتی آرام و بی‌حرکت داشت، حرفی نزد. از نگاه‌های عجیب پدر فهمیدم که برای گفتن حرفی آمده است و لابد من را محرم آن حرف نمی‌داند. او در جایی که نشسته بود قرار نداشت و دائم این زانو به آن زانو می‌شد. ناگهان عموجان ملاعبدالله چشم در چشم او دوخت. مهربان گفت: «اگر حرفی برای گفتن داری، سراپا گوشم.»

پدر نگاه کرد به من؛ اما دوباره حرفی نزد. عموجان ملاعبدالله فوری گفت: «هان! پس برادرزاده‌ام رضا باید برود حیاط. به گمانم حرف تو مربوط به ما بزرگ‌ترهاست.»

پدر به علامت تأیید سر تکان داد. من فوری برخاستم و از اتاق بیرون زدم. توی حیاط با خود فکر کردم که پدر قرار است دربارهٔ چه چیز محرمانه‌ای با عموجان ملاعبدالله صحبت کند که من نباید حرف‌هایش را بشنوم!

رفتم سر حوض نشستم. کمی بعد ناگهان صدای عموجان ملاعبدالله از پشت پنجرهٔ اتاقش به طرفم بلند شد.

- رضاجان! آقارضا! بیا اتاق من!

فوری از جا برخاستم و به سمت اتاق عموجان ملاعبدالله رفتم. در را باز کردم. عموجان ملاعبدالله گفت: «بفرمایید داخل!»

شکل نگاه او و پدر عوض شده بود. عموجان ملاعبدالله بر لب‌های خود خندهٔ شیرین و پررنگی داشت. پدر هم متبسم بود. به اشارهٔ پدر کنارش نشستم. عموجان ملاعبدالله گفت: «پدرت

چه خبر خوبی به من داد. من یک دنیا خوش‌حال شدم.»

مات ماندم که آن خبر خوب چه بوده که عموجان ملاعبدالله را یک دنیا خوش‌حال کرده است! حتماً به من مربوط بود که باید می‌شنیدم. عموجان ملاعبدالله یکی از زانوهایش را در بغل گرفت. چشم دوخته بودم به لب‌هایش که حرف بزند. قلبم به تاپ‌تاپ افتاده بود. عطر خوشِ لباسش همهٔ فضای اتاق را پر کرده بود و به من حس خوبی می‌داد.

- پدرت تو را به نجف آورده تا اگر مایل باشی پیش ما بمانی و درس طلبگی بخوانی!

گرومپ‌گرومپ صدای قلبم بیش‌تر شد. انگار پدر از خواستهٔ دلم خبردار شده بود که چنین تصمیمی را برای من گرفته بود؛ ماندن در نجف و خواندن درس طلبگی! می‌خواستم از شوق بال دربیاورم. ماندن در نجف، آن هم در کنار عموجان ملاعبدالله که کلیددار حرم امیرمؤمنین علیه‌السلام و رئیس شهر نجف بود، برایم اتفاقی بزرگ و خوشایند بود.

غرق در فکر بودم که پدر پرسید: «نظر تو چیست پسرم؟ دوست داری در نجف بمانی و زیر سایهٔ مولا امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام درس بخوانی؟» پدر صورتش را بالا و پایین داد. حس کردم شور عجیبی به پاهایم افتاده است. در چشم‌هایم اشک شوق بود. در همان حال یاد بی‌بی‌صفیه افتادم. یادم نبود که از او، پدر و خواهر و برادرها دور می‌مانم و ممکن است تا ماه‌ها نتوانم در کنارشان

باشم. چه باید می‌گفتم؟ ماندن در نجف برایم اشتیاق زیادی داشت. من برای درس‌خواندن شوق و عشق زیادی داشتم، آن هم درسی که عموجان ملاعبدالله بر آن نظارت داشت و خودش یادم می‌داد که چه کتاب‌هایی بخوانم. حتماً هم در نجف هوایم را داشت و نمی‌گذاشت من تنها بمانم.

لب باز کردم و گفتم: «بله، آرزوی من درس‌خواندن است، مخصوصاً در جایی که عموجان ملاعبدالله باشد.»

پدر و عموجان ملاعبدالله خندیدند. پدر فوری گفت: «البته من می‌دانستم که تو مشتاق درس‌خواندن در نجف هستی، به‌همین‌خاطر تو را به سفر آوردم.»

فکرآلود نگاهش کردم که ادامه داد: «بی‌بی‌صفیه می‌گفت یک‌بار نشسته بودی روی صندوق قدیمی‌مان و برای او شعرهایی از حفظ خواندی. بعد گفتی دوست داری مثل عموجان ملاعبدالله طلبه بشوی!»

درست می‌گفت. تازه یادم افتاد که من خواستهٔ دلم را چندبار به بی‌بی‌صفیه گفته بودم. او هم از خواسته‌ام استقبال کرده بود. توی فکر بودم که صدای مهربان عموجان ملاعبدالله به گوشم نشست.

- اصلاً نگران نباش که در نجف تنها هستی. اتاق کوچکی در کنج حیاط هست که به ابوحسین می‌گویم آن را برای تو مرتب کند. خودم هم راهنمایی‌ات می‌کنم که چه کلاس‌هایی را بروی و پیش چه استادهایی درس بخوانی. البته اگر خدا بخواهد روزی

یک درس هم خودم برایت خواهم‌گذاشت. دوست داری من چه درسی را به تو یاد بدهم؟

فوری گفتم: «اول ستاره‌شناسی بعد ریاضی!»

خندید. با هر خنده‌ای که می‌کرد دندان‌های سفیدش نمایان می‌شد. انگار همیشه به دندان‌هایش مسواک می‌زد و آن‌ها را تمیز نگه می‌داشت. سن‌وسالش بیش از هفتاد بود؛ اما جسمش چابک و لاغر بود و خودش توان زیادی برای کارهای حرم و درس و مدرسه داشت.

پدر برخاست. من هم برخاستم. پدر فوری به عموجان ملاعبدالله گفت: «من کم‌کم باید خودم را آمادهٔ برگشتن کنم. البته اول باید به کربلا بروم و سپس از آن‌جا راهی ایران بشوم!»

دلم هُری پایین ریخت. پدر می‌خواست به ایران برود! یعنی من باید همین اول طلبه‌شدن در نجف می‌ماندم و به ایران برنمی‌گشتم؟

- پدرجان یعنی من همراهتان به ایران نمی‌آیم؟

پدر خندید. خندهٔ این بارش همراه با حالتی از غم و تنهایی بود. هنوز حرفی نزده بود که عموجان ملاعبدالله گفت: «خُب معلوم است که باید بمانی. اگر بخواهی به ایران برگردی که دوباره یک سالی طول می‌کشد به نجف بیایی!»

حس عجیبی پیدا کرده بودم. در فکر و خیال بودم که دست پدر روی شانه‌ام نشست.

- من که به این زودی به ایران نمی‌روم. مدتی را پیش تو هستم تا مطمئن شوم که به درس‌خواندن در نجف دل می‌دهی و راغب هستی. جا و مکانت هم خوب است. به هرحال باید خیالم تخت شود که پسرم به آب‌وهوای نجف خو می‌گیرد. وجود برادرم ملاعبدالله دلم را به ماندن تو قرص می‌کند، اما باز هم انتخاب با خودت است. اگر ماندی و نپسندیدی، می‌توانی با من به بهاباد برگردی. بعد هم بشوی همراه و همکارم در کار کشاورزی و...

ناگهان سروصدایی من و پدر را به هول انداخت. یک نفر داشت توی حیاط دادوهوار می‌کرد. وحشت همهٔ وجودم را فراگرفت. او که بود؟! من و پدر فوری به حیاط رفتیم. عموجان ملاعبدالله هم پشت‌سرمان آمد. ابوحسین یقهٔ یک مرد غریبه را گرفته بود و او را به طرف در هل می‌داد تا از خانه بیرون برود. عموجان ملاعبدالله داد زد: «آن‌جا چه خبر است؟! ابوحسین آن آقا این‌جا چه می‌کند؟ مواظب باش آزارش ندهی!»

ابوحسین برافروخته بود. مرد غریبه هم هیکل پرگوشت و قدبلندی داشت. انگار ستون شده بود و چسبیده بود به زمین خاکی حیاط.

- از این‌جا برو بیرون مردک!

- من نمی‌روم. من تا حقم را نگیرم نمی‌روم!

- تو حقی در این‌جا نداری مردک! کاری نکن که دست و پایت

را ببندم و بیندازمت توی اسطبل!

سر و روی مرد خیس عرق بود. دستاری بر سر نداشت. سرش کم‌مو بود اما ریش بلند و به‌هم‌ریخته‌ای داشت. دشداشه‌ای زرد و کهنه هم بر تنش بود. دلم به حالش سوخت. از خود دفاعی نمی‌کرد. فقط میخ زمین شده بود. عموجان ملاعبدالله با عصبانیت جلو رفت. دست‌های ابوحسین را که دور کمر مرد غریبه قفل شده بود باز کرد و طرف او تند شد.

- رهایش کن ببینم چه می‌گوید. مثلاً این‌جا خانهٔ امن مردم است. اگر بخواهیم طرف آن‌ها تند و خشمگین بشویم که خدا را خوش نمی‌آید. مگر امامان ما جز اخلاق خوب و خوش‌رویی، برخوردشان شکل دیگری بود که این همه انسان جذبشان می‌شدند؟

ابوحسین که از خشم سرخ بود، کنار رفت و آرام گفت: «خواستهٔ بیجا دارد. این سومین‌بار است که مزاحم می‌شود مردکِ...»

عموجان ملاعبدالله نزدیک بود از کوره دربرود.

- ابوحسین! یک‌بار دیگر این کلمهٔ مردک روی زبانت بیفتد، دیگر نه من نه تو. حالا لطفاً برو یک کاسه شربت برای این بندهٔ خدا بیاور که حسابی عرق کرده و سینه‌اش از ناراحتی بالا و پایین می‌رود.

ابوحسین به طرف یکی از اتاق‌ها رفت. عموجان ملاعبدالله

مچ دست مرد غریبه را گرفت. او را کنار حوض برد. هردو روی لبه‌های حوض نشستند. عموجان ملاعبدالله با مهربانی پرسید: «چه شده برادر؟ از من چه می‌خواهی؟» مرد غریبه که خجالت‌زده شده بود، سرش را پایین انداخت. بعد به زبان فارسی خودمان به حرف افتاد.

- من... من... یکی از هم‌ولایتی‌های شما هستم، البته نه از بهاباد، بلکه از مهریز.

صدایش می‌لرزید؛ شبیه لرزش دست‌ها و چانه‌اش. از چشم‌هایش پیدا بود که آدم خلاف‌کار یا مزاحمی نیست.

- من می‌دانم که شما کلیددار حرم امیرمؤمنان علیه‌السلام هستید. آمده‌ام که کمکم کنید. خانه‌ام از خودم نیست، اما شکر خدا یک ملای علوم دینی یکی از اتاق‌های خانه‌اش را به من و عیال و پنج‌تا بچه‌ام داده بی‌آن‌که پولی بگیرد. پس خیالم از بابت خانه راحت است، اما پول خرج زندگی کم داریم. هرچه باشد شما هم‌وطن من هستید. پول زیادی هم در اختیارتان است. یک مقدار از آن پول‌های زیادتان به من بدهید تا خانه‌ای بخرم. بعد هم کاری بدهید که از کارِ حمالی دست بردارم. همین!

به پیشانی عموجان ملاعبدالله خط‌های زیادی افتاد. انگار چشم‌های مهربانش هم لرزید. در عمق نگاهش انگار غمی پرسوز افتاده بود. ابوحسین کاسه‌به‌دست آمد. عموجان ملاعبدالله کاسهٔ شربت را از او گرفت و تشکر کرد. کاسه را به دست مرد

غریبه داد و گفت: «بنوش تا آرام بگیری!»

مرد غریبه با شوق زیاد کاسه را به لب گرفت و شربت آن را یک‌جا سرکشید. بعد نفسی تازه کرد و گفت: «سلام بر حسین! لعنت به جماعتی که منعت کردند از آب فرات یااباعبدالله!»

به چشم‌های عموجان ملاعبدالله اشک افتاد. صدایش به‌سختی بلند شد. انگار از ته چاهی عمیق بیرون می‌آمد.

- برادرجان! من هم مثل تو در شهر نجف غریب هستم. مولایمان هم غریب است. این خانه را که می‌بینی اجاره‌ای است و هیچ‌کدام از مال و اموالش برای من نیست. من نه پول دارم نه ثروت نه مال‌ومنال. اگر کلیددار حرم هستم، فقط به‌خاطر این است که برنامه‌های حرم امام اول شیعیان را به شکلی خوب اداره کنم؛ اما اختیار مال و ثروتش را ندارم، پس مطمئن باش که وضع مالی‌ام با تو فرق چندانی ندارد، اما مقداری پول اندوخته دارم که آن را به تو می‌بخشم، تا کار خوبی دست‌وپا کنی و به وضع زندگی‌ات برسی. یک دوست تاجر در بازار شامی‌ها دارم که اسمش ابویوسف بحرینی است. تاجر عطر است. دست‌نوشته‌ای به تو می‌دهم که سراغ او بروی تا برایت کاری دست‌وپا کند. خیالم راحت است که فکری به حالت می‌کند. بعد از این‌که پیش او رفتی، دوباره به سراغم بیا ببینم چه کاری برایت دست‌وپا کرده. به خدا توکل کن و از سختی‌ها نترس. هرکجا که گرفتار شدی به سراغ قبر مولایمان امیرمؤمنان علیه‌السلام برو و با امام عزیزمان حرف بزن. حالا همراه من به اتاقم بیا که باز هم برایت حرف‌هایی دارم!

فصل ۱۱

چرا امشب دیر کردید آقا؟!

خیلی عجیب بود. مسافران کاروان هرکدام مشعلی کوچک در دست داشتند. تمام کوچه مثل روز روشن شده بود. اشتیاقی عجیب داشتم. انگار خون تازه‌ای توی رگ‌های بدنم دویده بود. حال‌وهوای بی‌نظیری دورتادورم را احاطه کرده بود. یک نفر صدایم زد. چقدر صدایش برایم آشنا بود. سر چرخاندم طرف صدا. شوقم دوچندان شد؛ چون ننه‌جان‌رقیه و بی‌بی‌صفیه، مشعل‌به‌دست، داشتند به طرفم می‌آمدند. هردو چادر سفید زیارت به سر داشتند. نرمه‌های نسیم، بال چادرهایشان را به بازی گرفته بود. پدر که ریز می‌خندید، با خوش‌حالی گفت: «خدا را

شکر که خانوادهٔ من هم همراه کاروان کربلا به نجف آمده است.»

امیرفرهاد که کم مانده بود از شوق زیاد پس بیفتد، داد زد: «نگاه کن ابوالقاسم! چندتا از یاران کوهستانی من هم بین زائران هستند. اصلاً باورم نمی‌شود که آن‌ها هم کربلایی شده باشند.»

به سمت آن چند نفر چشم کشاندم. لبخند خاصی برلب داشتند. ننه‌جان‌رقیه و بی‌بی‌صفیه به من که رسیدند، مشعل‌هایشان را در حلقه‌های آهنی چسبیده به دیوار گذاشتند. بعد دست‌هایشان را باز کردند تا بغلم کنند. اول ننه‌جان‌رقیه بغلم کرد و بعد بی‌بی‌صفیه. هردو صورتشان خیس اشک بود.

بی‌بی‌صفیه گفت: «چقدر دلم برایت تنگ شده بود پسرم!»

ننه‌جان‌رقیه گفت: «غم دوری چقدر برایمان سنگین بود. خدایا شکرت که به بچه‌هایمان رسیدیم.»

ننه‌جان‌رقیه هی حرف می‌زد و صورت و سرم را می‌بوسید. انگار به اندازهٔ چند سال دلش برایم تنگ شده بود. چشم چرخاندم ببینم عموجان ملاعبدالله کجاست. از او خبری نبود. شاید هنوز در خانه بود و از آمدن کاروان زیارتی خبر نداشت. شاید هم رفته بود حرم برای خواندن نماز شب. شنیده بودم خیلی شب‌ها نماز شبش را در حرم می‌خواند و صبر می‌کند تا صبح بشود. نماز صبح که می‌خواند، به خانه می‌آید تا خودش را برای کار روزانه و درس و بحث طلبگی آماده کند. شب‌ها درِ حرم تا صبح بسته بود و به‌جز عموجان ملاعبدالله و خادم‌ها کس دیگری نمی‌توانست

در حرم باشد.

ناگهان یک نفر سینی‌منقل‌به‌دست جلو آمد و بلند صلوات فرستاد. به من که رسید، مشتی اسفند توی زغال‌های گُرگرفتهٔ منقل ریخت و دوباره صلوات فرستاد. او نصرالله بود؛ چاووش محله‌مان. مرد دراز و لاغر و خوش‌صدا که همیشه با نوحه‌هایش در ایام محرم، دلمان را کباب می‌کرد. وقتی هم کسانی به سفر کربلا یا مشهد می‌رفتند، یک پرچم سبز به دست می‌گرفت. تنهٔ آن را به شانه‌اش می‌داد، توی کوچه‌ها راه می‌افتاد و چاووش‌خوانی می‌کرد. حالا هم صدایش در سرم پیچید.

- هرکه دارد هوس کرب‌وبلا بسم‌الله...

هرکه دارد به سرش شور و نوا بسم‌الله...

به من که نزدیک‌تر شد ایستاد. اشک از جلو چشم‌ها کنار زد و با خنده گفت:

-سلام شیخ‌رضا! دیدی من هم بالاخره کربلایی شدم و آمدم زیارت! چه‌خبر؟ نجف خوش می‌گذرد؟ شنیده‌ام وردست ملاعبدالله شده‌ای. خدا خیرت بدهد. از او اجازه بگیر من توی حرم چاووش‌خوانی کنم و یک شب تا صبح کنار ضریح بمانم.

او چه می‌گفت؟ شیخ‌رضا؟ از کجا می‌دانست من طلبه شده‌ام؟ اصلاً به این زودی از کجا برایم اسم شیخ‌رضا درست کرده بود؟مردها و زن‌ها توی کوچه پشت در خانهٔ عموجان ملاعبدالله تند و تند صلوات می‌فرستادند. ناگهان در باز شد.

انگار نور زیادی از داخل خانه به کوچه ریخت. عموجان ملاعبدالله عبای سفیدی پوشیده بود و عمامهٔ سفیدی بر سر داشت. همه ساکت ایستادند. عموجان ملاعبدالله پا به کوچه گذاشت. او آمد جلو دست من را گرفت. گرمای زیادی توی تنم ریخت. فوری زیر گوشم گفت: «هروقت من توی خانه نیستم، خودت مهمان‌های آشنا و غریب را به خانه بیاور و از آن‌ها پذیرایی کن.»

دلم از شوق ناشناخته‌ای پر شد. برگشتم زل زدم تا ننه‌جان‌رقیه و بقیهٔ مهمان‌های زائر را به خانه دعوت کنم، اما آن‌ها را ندیدم. هول کردم. ترس به وجودم افتاد.

- ننه‌جان‌رقیه کجا رفتی؟! بی‌بی‌صفیه‌جان...

حس کردم عرق سردی از پیشانی‌ام جاری شده است. انگار باد سردی به تنم بخورد، به خود لرزیدم. با لب‌های جمع‌شده به عموجان ملاعبدالله گفتم: «پس آن‌ها کجا رفتند؟» عموجان ملاعبدالله گفت: «همین‌جا هستند. دارند در حرم زیارت‌نامه می‌خوانند!»

صدایم به گریه بلند شد.

- می‌ترسم رفته باشند بهاباد. می‌ترسم من را تنها گذاشته باشند.

گریهٔ یک‌ریزم بلند بود که ناگهان...

- بلند شو پسرم! برخیز رضاجان! تو داری خواب می‌بینی!

از خواب پریدم. پدر در کنار بسترم بود و مهربان نگاهم می‌کرد. به دور و اطراف خیره شدم. من در خانهٔ عموجان ملاعبدالله بودم.

پدر و عموجان بالای سرم بودند. عموجان ملاعبدالله خوش‌رو و پرمحبت گفت: «به گمانم مرحوم ننه‌جان‌رقیه و بی‌بی‌صفیه به خوابت آمده بودند. راستی اسم نصرالله را زیاد می‌بردی. لابد داشت چاووش‌خوانی می‌کرد.»

او با انگشت خود اشک از چشم‌هایم گرفت. من در خواب گریه کرده بودم. فوری عموجان ملاعبدالله گفت: «برخیز وضویی بگیر با هم برویم حرم. وقت نماز شب نزدیک است. پاشو پسر! من توی حیاط منتظرت هستم.»

عموجان ملاعبدالله از اتاق بیرون رفت. برگشتم خیره شدم به پدر. آرام و فکرآلود نگاهم می‌کرد. تندی دستش را گرفتم. نیم‌خیز شدم و پرسیدم: «امروز برمی‌گردی ایران؟» پدر خندید و گفت: «نه پسرجان! برای رفتن که عجله‌ای ندارم. نترس حالاحالاها پیشت می‌مانم.»

با صدایی که آمیخته به بغض بود، گفتم: «خواب دیدم ننه‌جان‌رقیه و بی‌بی‌صفیه و بقیهٔ بهابادی‌ها آمده بودند نجف. آن‌ها خوش‌حال بودند که من طلبه شده‌ام!»

قطره‌ای اشک در چشم پدر درخشید. شعلهٔ باریک شمع در طاقچهٔ اتاق آرام لرزید.

- پدرجان! من خیلی خوش‌حالم که اجازه دادی در نجف کنار عموجان بمانم و درس طلبگی بخوانم. اصلاً باورم نمی‌شود که من قرار است طلبه باشم.

چشم‌های پدر شوق کرد. توی نیم‌طاقچهٔ کنار اتاق نشست و شوق‌ناک گفت: «چه کاری بهتر از طلبگی پسرجان، هم دنیا دارد هم آخرت. طلبه که بشوی همهٔ علم‌های عالم را بلد می‌شوی. اگر مثل عموجان ملاعبدالله بشوی که دانشمند بزرگی می‌شوی. آن‌قدر بزرگ که حتی شاهان صفوی هم به تو احترام می‌کنند و به دیدنت می‌آیند. مردم هم تو را دوست خواهندداشت، چون می‌دانند که از جنس خودشان هستی. مثل خودشان ساده و فقیرانه زندگی می‌کنی. دائم در میان مردم رفت‌وآمد داری و هم‌سفر آنان هستی، مثل امامان عزیزمان که این‌گونه بودند.»

پدر سر جای خود دراز کشید و ناگهان خروپفش به هوا برخاست. عموجان ملاعبدالله در قاب در اتاق ظاهر شد. نگاهش که به پدر افتاد، آرام اشاره کرد که همراهش بروم. فوری به حیاط رفتم و سر حوض وضو گرفتم. هوا کمی خنک بود. عموجان ملاعبدالله شال سفیدی درآورد و دور سرم بست. احساس خوبی به دلم افتاد. عموجان ملاعبدالله گفت: «هیچ‌وقت نگذار سرت بدون دستار یا شال باشد. وقتش که شد، خودم عمامه‌ات را بر سرت می‌گذارم. عمامه‌گذاری آداب دارد که ان‌شاءالله به‌وقتش در حیاط ایوان بزرگ حرم! حالا راه بیفت که برویم.»

عموجان ملاعبدالله تا در حیاط را باز کرد صدایی شنیدم،

صدایی شبیه دویدن. هردو به کوچه رفتیم. شب سیاه و قیرگون به‌نظر می‌آمد. چشم آسمان پر از لکه‌های ابر بود. ناگهان مردی که دست به دیوار می‌کشید، به ما رسید و به عموجان ملاعبدالله خورد. مرد داشت نفس‌نفس می‌زد. عموجان ملاعبدالله و من غرق در تعجب شدیم. عموجان ملاعبدالله باتعجب پرسید: «چه شده اخوی؟!»

مرد صورتش را سمت ما چرخاند. پلک‌هایش نیمه‌باز بودند و حالتی گیج و نگران داشت.

- چه شده؟ چرا مضطرب هستی؟!

مرد پریشان گفت: «آن‌ها دنبالم هستند. آن‌ها کوزهٔ آبم را شکستند و گفتند باید به حرفشان گوش بدهم.»

عموجان ملاعبدالله دست او را گرفت. هرسه به حیاط خانه رفتیم. من درِ حیاط را بستم. عموجان ملاعبدالله او را روی سکوی کنار حوض نشاند. با دست، خاک روی پیراهن بلند و پُروصله‌اش را تکاند و گفت: «حالا تعریف کن چه شده و تو چه کسی هستی.»

مرد که صدای نفس‌نفس‌زدنش آرام شده بود، آب دهان خود را قورت داد. چشم در حیاط چرخاند. از نوع نگاهش پیدا بود که به‌سختی دور و اطراف خود را می‌بیند.

- من مالکِ آب‌کش هستم. من یک کوزه داشتم که آن را ملاعبدالله به من هدیه داده بود. هرروز آن را از چشمهٔ نخلستان

پشت حرم آب می‌کردم. بعد می‌آمدم دور حرم پیاله‌پیاله به مردم آب می‌فروختم، اما آن چند نفر کوزه‌ام را شکستند و چندتا مشت و لگد به سر و کمرم کوفتند.

به عموجان ملاعبدالله زل زدم. چشم‌هایش انگار از حیرت گرد و گشاد شده بود. او غرق دیدن مالک آب‌کش بود که در سن‌وسال میان‌سالی بود و به بَروبرویش می‌آمد که زندگی فقیرانه‌ای داشته باشد.

- آن‌ها چه کسانی بودند؟

مالک آب‌کش با نوک انگشت، پیشانی بلندش را خارش داد. دشداشه‌اش به‌خاطر عرق‌ریزه‌ها چسب تنش شده بود.

- گفتم که کار من آب‌کشی است. خدا نگه‌دار ملاعبدالله باشد که آن کوزهٔ آب را برایم خرید. می‌گویند کلیددار حرم است و رئیس شهر نجف. یادم می‌آید همین چند وقت پیش در محله‌ای، بین یهودی‌ها و شیعیان به‌خاطر تقسیم آب دعوا شد. ملاعبدالله بین آن‌ها آشتی داد. بعد یک تقسیم‌نامه نوشت که به اندازهٔ درست و ساعتی مشخص، به آن‌ها آب برسد. من خودم شاهدم که هم شیعه‌ها هم یهودی‌ها به جانش دعا کردند. ما عرب هستیم اما خدا را شکر می‌کنیم که یک عجمی رئیس شهر ما شده است. هرچند که خودش اهل ریاست و ثروت نیست! حالا آن چندنفر که نمی‌دانم از کجا پیدایشان شده، چند روز است سر راه حرم، مزاحم من می‌شوند و می‌گویند من یکی از چراغدان‌های نقره‌ای

حرم را بدزدم و به آن‌ها بدهم. بعد توی شهر جار بزنم که این دزدی کار ملاعبدالله بوده!

پیشانی عموجان ملاعبدالله خیس عرق شده بود، اما صورتش حالت آرام و بی‌حرکتی داشت. انگار در آن تاریکی شب، رنگ صورتش مهتابی شده بود. عموجان ملاعبدالله پرسید: «تو در جوابشان چه گفتی؟»

مالک آب‌کش پلک‌هایش را چندبار لرزاند. کمی در فکر شد. شاید با خودش فکر می‌کرد آن صدا برایش آشناست. بعد دست روی دست زمخت خود مالید و جواب داد: «یکی از آن‌ها می‌گفت: ما خوش نداریم یک عجم ثروتمند بیاید کلیددار حرم بشود. کسی که به فکر فقرا نیست و از مال حرم ثروت زیادی برای خودش و فامیلش برمی‌دارد.»

حیرت‌زده شدم. واقعاً دروغ شاخ‌داری بود و تهمت بزرگی. خوش داشتم ببینم عکس‌العمل عموجان ملاعبدالله چیست. عموجان ملاعبدالله غرق در سکوت بود. در چشم‌هایش انگار غبار غم بود. دل‌شوره داشتم و صدای قلبم را می‌شنیدم. حالا صدای مالک آب‌کش در گلویش افتاده بود و بیرون نمی‌آمد. انگار بغض سنگینی داشت. عموجان ملاعبدالله دست در جیب خود کرد. سکه‌ای بیرون آورد، کف دست او گذاشت و گفت: «بیش‌تر از این ندارم. با این سکه یک مشک بخر ببینم چه می‌شود. خودم می‌روم سروقت آن چندنفر. من آن‌ها را می‌شناسم. جوان‌های

بدی نیستند. فقط دربارهٔ من اشتباه فکر می‌کنند. ان‌شاءالله فردا صبح می‌روم به خانه‌شان. خانهٔ آن‌ها در کنار مقبرهٔ کمیل‌بن‌زیاد است.»

مالک آب‌کش که از تعجب پلک‌هایش را تا نیمه بالا داده بود، ناگهان دست عموجان را گرفت و آن را چندبار بوسید. بعد با گریه گفت: «همان اول از صدای نفس گرمتان فهمیدم که باید آشنا باشید. به‌خدا شرمنده‌ام آقا که نشناختمتان!»

ابوحسین که چشم‌هایش را می‌مالید به حیاط آمد. تا نگاهش به مالک آب‌کش افتاد، پقّی زیر خنده زد و گفت: «تو این‌جا چه می‌کنی مرد آب‌کش؟ فقط کم مانده بود که سائل[1] این خانه تو باشی!»

عموجان ملاعبدالله به ابوحسین چشم‌غرّه رفت. ابوحسین ساکت شد. عموجان ملاعبدالله گفت: «ابوحسین! این مرد محترم تا صبح مهمان ماست. با یک صبحانهٔ خوب از او پذیرایی کن. بعد ببرش بازار و به جای کوزه، برایش یک مشک مناسب بخر تا سبک باشد و روی زمین که افتاد، نشکند!»

مالک آب‌کش برای عموجان ملاعبدالله دعا کرد. هردو از خانه بیرون آمدیم. شب داشت پاورچین‌پاورچین از روی شهر می‌رفت. سگ گرسنه‌ای که روی زمین را بو می‌کرد، نگاهی به عموجان ملاعبدالله کرد و روی زمین نشست. عموجان ملاعبدالله دست در

---

۱. فقیر.

جیب خود کرد. تکه‌نانی خشک درآورد و جلو سگ انداخت. سگ با اشتیاق دمش را تکان داد. نان خشک را برداشت و در انتهای کوچه گم شد. عموجان ملاعبدالله دستم را به‌گرمی گرفت و گفت: «اصلاً نگران تنهایی در نجف نباش. فقط دَرسَت را خوب بخوان تا مُبلّغ خوبی برای پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله و اهل‌بیت علیهم‌السلام باشی. مطمئن باش خدا به تو عزت و برکت خواهدداد. من همین فردا برنامهٔ درسی تو را برایت خواهم‌نوشت.»

نگاهمان به گنبد زیبای حرم امیرمؤمنان علیه‌السلام افتاد. نفسم از شدت شوق به شماره افتاده بود. عموجان ملاعبدالله با دیدن گنبد گفت: «وقت نماز شبمان دارد تمام می‌شود. پا تند کن که به این مستحب[1] مهم برسیم. نماز شب بلد هستی؟»

گفتم: «نه!»

گفت: «همین امشب یادت می‌دهم. مگر می‌شود طلبه نمازشب نخواند؟ طلبه باید درس خود را خوب بخواند. نماز واجبش را سروقت بخواند. به واجبات و مستحبات خوب عمل کند. مردم‌دار باشد و ساده‌زیست؛ یعنی در میان مردم باشد و سرووضع زندگی‌اش یا مثل ضعیف‌ترین آن‌ها باشد یا کم‌تر. نجف خانهٔ چنین طلبه‌های باخدایی است.»

به دلم قوت تازه‌ای افتاد. حس کردم خون تازه‌ای به رگ‌هایم

---

۱. به عملی گفته می‌شود که انجام آن بهتر از ترک آن است، هرچند انجام‌دادنش واجب نیست. نماز شب، نمازهای نافلهٔ روزانه، روزه‌های مستحبی، دعا به خصوص دعاهای مأثور، صلوات و بسیاری از اعمال دیگر را مستحب خوانده‌اند.

افتاده است. به دروازهٔ باب قبلهٔ[۱] حرم رسیدیم. ناگهان در چوبی حرم باز شد. پیرمرد کلهٔ خود را بیرون کشید و با دیدن عموجان ملاعبدالله گفت: «سلام علیکم! چرا امشب دیر کردید آقا؟ ترسیدم برایتان اتفاقی افتاده باشد!»

۱. سمت جنوبی حرم که محل قرارگرفتن این در است و چون رو به قبله است، به این نام، نام‌گذاری شده است.

فصل ۱۲

عموجان کجاست؟

پنج‌تا مرد به ردیف جلو عموجان ملاعبدالله ایستاده بودند. هر پنج‌تا سر به زیر داشتند و غرق در سکوت، حرفی نداشتند که بزنند. عموجان ملاعبدالله که بین ابروهایش چین افتاده بود، با صورتی سرخ‌شده گفت: «من اصلاً نمی‌خواستم که شما را این‌جا توی مدرسهٔ علمیه ببینم. قرار نبود ابوحسین شما را به این‌جا بیاورد. این کار درستی نبود!»

آن‌ها باز هم حرفی نزدند. من زیر درخت سدر به دیوار خشت‌وگلی مدرسه تکیه داده بودم. تازه داشتم با اتاق‌ها و حیاط مدرسه آشنا

می‌شدم و به حرف‌های عموجان ملاعبدالله فکر می‌کردم که ابوحسین این پنج نفر را به مدرسه آورد. عجیب بود که آن‌ها همراهش آمده بودند. مثلاً پا به فرار نگذاشته بودند یا با خود ابوحسین دست‌به‌یقه نشده بودند. خُب ابوحسین هم به‌خاطر کار خدمت در خانهٔ عموجان ملاعبدالله توی شهر نجف سرشناس شده بود و مردم به او، با چشم احترام و علاقه نگاه می‌کردند.

مردها قدونیم‌قد به‌نظر می‌آمدند. یکی از آن‌ها حسابی سیاه‌سوخته بود. انگار از آفریقا به نجف آمده بود. به سرش شالی نداشت، فقط موهای فرخوردهٔ کوتاهی در سرش دیده می‌شد. دومین نفر قد کوتاهی داشت با شکمی که مثل خیک کوچکی بیرون زده بود. در انگشت‌هایش از ده انگشت هشت‌تایش انگشتر داشت؛ یکی قرمز، دوتا سفید که دُرّ نجف بود، یکی یشمی، سه‌تا سبز و یکی زرد. مرد سوم و چهارم هم لاغر بودند و رنگ‌پریده با دشداشه‌ای از جنس چلوار و کهنه. پنجمی هم که لابد سرکردهٔ آن‌ها بود. قد بلندی داشت و پوست صورتش انگار از جنس چرم بود و بازوهایش از جنس آهن.

عموجان ملاعبدالله که ابوحسین را دنبال کاری فرستاده بود، بوریای[1] متوسطی را باز کرد. بعد همهٔ آن‌ها را دعوت کرد روی آن بنشینند. آن‌ها آمدند و نشستند. من را هم صدا زد بروم کنارش

---

۱. حصیری که آن را از نی شکافتهٔ مخصوص می‌سازند.

بنشینم. اول جاخوردم و فکر کردم من که آن وسط کاره‌ای نیستم و سن‌وسالی ندارم، اما عموجان ملاعبدالله گفت: «اتفاقاً شما کاره‌ای هستی. چون طلبهٔ علوم دینی هستی و قرار است من تو را شاهد بگیرم.»

حسابی جا خوردم. توی دلم گفتم: «عجیب است. چه راحت این عموجان ما ذهن ما را می‌خواند. بعد هم حالا می‌خواهد ما را شاهد بگیرد. من که نمی‌فهمم شاهد دیگر چه‌جور معامله‌ای است!»

آمدم کنارش نشستم. ابوحسین و یک نفر دیگر که پیر بود و لباس عربی بر تن داشت، با شال و عقال بر سر و ریش بلند که تا سینه‌اش می‌رسید، از راه رسیدند. آن‌ها یک سینی بزرگ و دوتا کاسه ماست و مقداری نان روی بوریا، در میان ما و آن پنج نفر گذاشتند. عموجان تشکر کرد و با اشاره به آن‌ها فهماند که بروند به اتاق مدیر مدرسه. مات مانده بودم که ماجرا چیست! ماجرای این پنج نفر که شب گذشته می‌خواستند به وسیلهٔ مالک آب‌کش علیه عموجان ملاعبدالله شرّ راه بیندازند و حالا هم سر از مدرسهٔ علمیهٔ کنار حرم درآورده بودند. بعد هم ماجرای روی بوریا نشستن زیر درخت سدر و این بساط نان و ماست و قصهٔ شاهدبودن من!

- بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم. اسم من عبدالله بهابادی یزدی است. به من می‌گویند ملاعبدالله. من یک ملای معمولی بوده‌ام و

هستم و خواهم بود. یک زمانی کارم درس‌خواندن و درس‌دادن و شاگردشدن و شاگردتربیت‌کردن بود، آن‌هم برای رضای خدای متعال و در خدمت به پیامبرخدا صلی‌الله‌علیه‌وآله و امیرمؤمنان علیه‌السلام و عترت و اهل‌بیت پاکش.

همهٔ آن پنج نفر بلند صلوات فرستادند. حالا غبار خجالت از قیافه‌شان پاک شده بود و زل زده بودند به صورت عموجان ملاعبدالله. او ادامه داد: «داشتم می‌گفتم. من یک ملای ساده و یک‌لاقبای معمولی بودم، در بهاباد که یک روستای کوچک است از توابع یزد و می‌دانم هیچ‌کدامتان اسمش را نشنیده‌اید، تا این‌که شاه صفوی که به او شاه‌طهماسب می‌گویند، من را به اصفهان که پایتخت بزرگ پادشاهان صفویه است دعوت کرد و به اصرار از من خواست که کلیددار حرم امیرمؤمنان علی علیه‌السلام باشم.[1] خب خودتان حتماً خوب می‌دانید که تمام ساختمان‌های صحن و خود حرم و ایوان بزرگ و گنبد و مناره‌ها، به امر شاهان صفوی و خود شاه‌طهماسب ساخته شده است و امروزه به

---

۱. شیخ محمّد حرزالدین فرموده است: معروف است که شاه‌طهماسب صفوی ملاعبدالله را برای تصدی حرم از ایران به عراق آورد و کلید حرم و خزانهٔ اشیای باستانی گران‌بها و خزانهٔ بزرگ حاوی سلاح‌های وقفی را به او تحویل داد که برای دفاع از حرم تدارک دیده شده بودند و به‌طورکلی نجف اشرف از غزوات بادیه‌نشینان در خطر بود. شاه‌طهماسب برای او مدرسه‌ای در نجف در ضلع شمال غربی آن واقع در محل المشراق در اطراف خانه‌های حضرات آل کمّونة بنا کرد و امروز یعنی سال ۱۲۹۵ هجری قمری أثری از مدرسه نمانده است. شاه از هند پرندگانی برای او آورد که در نجف به مرغان حرم و گاه به پرندگان تورانی معروف‌اند.

این شکل و شکوه درآمده است. پس آن‌ها خودشان متولی اصلی حرم هستند. فلذا من در قبول و ردّ آن تردید داشتم و از شاه صفوی مهلت خواستم تا این‌که به دلم افتاد که به‌خاطر خدمت به خود حرم و مردمان مهمان‌نواز و مظلوم این شهر، این مسئولیت را بپذیرم. پس پذیرفتم. درس و بحث کار در زادگاهم را کنار گذاشتم و آمدم به ولایت غربت. من در زادگاهم خانه‌ای کوچک داشتم با سفره‌ای کوچک و خانواده‌ای پاک و مؤمن، در میان مردمانی باخدا از دارالعبادهٔ یزد، اما به عشق خدمت، سوار بر یک مرکب و با دست‌هایی خالی و فقط چند کتاب و مقداری لباس آمدم به نجف. حالا که این‌جا هستم نه خانه دارم، نه ملک و عمارتی. خدای را شاهد می‌گیرم نه مالی به من بخشیده شده است، نه سکه و سکه‌هایی جیب‌هایم را انباشته کرده است. هرچه بوده پول کم خودم بوده که از بهاباد به نجف آوردم. در این‌جا هم نه لباسی به لباس‌هایم اضافه شده، نه شتر و گوسفندی در خانهٔ استیجاری‌ام دارم. این پسر شاهد است!»

سربلند کردم. سر و رویم خیس عرق بود. نگاه کردم به آن پنج نفر که زل زده بودند به من. صورتم را بالا و پایین دادم.

- بله همین‌طور است. اگر باورتان نمی‌شود بیایید و از نزدیک ببینید!

ابوحسین که داشت حرف می‌زد، خودش را طرف ما آورد.

- به‌خدا حتی کیسهٔ آردی را که تازگی گرفته‌ام، نسیه است که باید هفتگی از پول ناچیز شهریهٔ آقا، به آردفروش بازار بپردازم.

عموجان ملاعبدالله انگار از آمدن ابوحسین و حرف‌های او راضی نبود. به‌همین‌خاطر با دست اشاره کرد که او برگردد. او هم وسط راه برگشت. ردّ نگاه آن پنج نفر را گرفتم. خیره بودند به تکه‌های کوچک نان و دو کاسهٔ ماست که عموجان ملاعبدالله فوری گفت: «امروز وُسع و توان مالی کلیددار حرم فقط به اندازه‌ای بود که چند تکه‌نان و دو کاسه ماست نسیه بگیرد؛ چون شرم داشت مهمان‌های عزیزی چون شما که می‌دانم از عشایر مهمان‌نواز بادیه‌های[1] حاشیهٔ نجف هستید، گرسنه و خسته از شهر امیرمؤمنان علیه‌السلام به خانه‌هایتان بروید! بفرمایید، بسم‌الله!»

آن‌ها به خود تکانی ندادند. ناگهان عموجان به بوریایی که روی آن نشسته بودیم، اشاره کرد و گفت: «این بوریا هم برای این مدرسه است. یعنی وقف[2] است. معنی وقف را بلدید؟» یکی از آن‌ها، یعنی آن مرد سیاه‌سوخته، فوری به زبان آمد و گفت: «بله

---

۱. بیابان.

۲. وقف، در لغت به معنای توقف و حبس و در اصطلاح فقهی از عقود اسلامی و به معنای حبس‌کردن مال و جاری‌کردن منفعت یا ثمرهٔ آن برای استفادهٔ عموم مردم، بدون دریافت عوض است. وقف یکی از برترین مصادیق احسان و نیکوکاری است که در سامان‌دهی زندگی فردی و اجتماعی، نقش فراوانی دارد.

که بلدیم. چندبار پیشِ مقدس اردبیلی رفته‌ایم و احکام خود را از ایشان که مرجع تقلیدمان هستند، پرسیده‌ایم.»

به چشم‌های عموجان ملاعبدالله برقی افتاد.

- آفرین بر شما!

او ادامه داد:

- این بوریا که از کربلا آمده، ما و شما را یاد چه کسی می‌اندازد؟ بله درست است. یاد سید و سرور شهیدان کربلا می‌اندازد که پیکر پاکش را دشمنان خدا و پیامبرش با شمشیر و نیزه و اسب و عصا و سنگ پر از زخم کردند. می‌دانید چگونه آن پیکر دفن شد؟ آن پیکرِ پاک را فرزندش امام سجاد علیه‌السلام به کمک مردان قبیلهٔ اسد، روی بوریا گذاشتند و داخل...

ناگهان صدای عموجان ملاعبدالله بریده‌بریده شد. بغضش ترکید و بلندبلند به گریه افتاد. من هم آرام و بی‌صدا به گریه افتادم، اما آن پنج نفر که ماتشان برده بود به من و عموجان ملاعبدالله، کمی نگاهمان کردند و ناگهان همهٔ پنج نفرشان زیر گریه زدند. معلوم شد زیر آن ظاهر سرد و یخی، قلب‌های رئوف و مهربان در تپش بوده است.هر پنج نفر لب‌هایشان را بر بوریا گذاشتند و آن را بوسیدند و هم‌صدای هم گفتند: «ای وای چه گذشت بر حسین مظلوم!»

گریه‌ها کم‌کم آرام شد. هرکس با دستمالی اشک از چشم‌های

خود کنار زد. عموجان ملاعبدالله هم دیگر حرفی نزد. فقط سینی نان‌ها و دو کاسه ماست را جلو آن‌ها کشید و گفت: «این عصرانه را نوش جان کنید تا خاطرم جمع شود که از گرسنگی درآمده‌اید و وقتی می‌خواهید به بادیه‌تان بروید، توان رفتن دارید.»

آن پنج نفر و من و عموجان ملاعبدالله مشغول خوردن شدیم. بعد از خوردن نان و ماست، آن‌ها با یک دنیا امید برخاستند که بروند. مرد بلندقامت به عموجان گفت: «خدا سایهٔ شما را از سرِ شیعیان کم نکند. حالا که ما را نمک‌گیر کردید، در رسم ما عرب‌های بادیه و عشایر واجب است که مهمان‌نوازی شما را جبران کنیم.»

عموجان خندید و گفت: «بسم‌الله و بالله. من آماده‌ام! هر وقتی را صلاح دانستید می‌آیم. البته به همراه این طلبهٔ نوجوان و خوش‌فکر!»

آن‌ها با یک دنیا امید و آرامش از مدرسهٔ علمیه رفتند. ابوحسین و خادم پیر مدرسه آمدند و کاسه‌های خالی ماست و بوریا را بردند. عموجان ملاعبدالله و من توی یکی از حجره‌های خالی رفتیم و روی گلیم کهنه‌ای نشستیم. عموجان ملاعبدالله گفت: «وقتی من به نجف آمدم و کلیددار حرم شدم، شهر اوضاع به‌هم‌ریخته‌ای داشت. کوچه‌ها انباشته از زباله بود. مدرسهٔ علمیه، روغنی برای گیراندن چراغدان‌ها نداشت و همان اول

شب شهر در تاریکی گم می‌شد. آب شُرب در شهر نایاب بود و هرکس باید از بیرون شهر و از نخلستان‌ها آب می‌آورد. اگر آه از دل مظلومی برمی‌خاست و حقش را ظالمی می‌گرفت، دادرس و فریادرسی نبود. من و دوستان طلبه‌ام، همهٔ این مشکلات را به سامان رساندیم و شکرخدا، سختی‌های مردم تا حد زیادی کم شد. اگرچه تمام نشده و من باید بیش‌تر تلاش کنم تا نمرهٔ رضایت کارم به حد اعلای خود برسد.»

او برگشت و خیره شد به من.

- من خدمتکار امیرمؤمنان علیه‌السلام هستم و شاه صفوی هم وسیلهٔ کمک به حرم و مردمان محروم نجف است، وگرنه من تدبیر کار خودم را از مولایم امام علی علیه‌السلام می‌گیرم.

پرسیدم: «شاه‌طهماسب شیعه است؟»

عموجان ملاعبدالله نفسی تازه کرد. خم شد گلی سرخ را در باغچهٔ کنار دیوار بویید. سپس ایستاد و برگشت طرف من.

- بله او شیعه است. قصهٔ سلسلهٔ صفویه و شاهان آن طولانی و پرفرازونشیب است که به‌مرور برایت تعریف خواهم‌کرد، اما همین‌قدر بدان که صفوی‌ها به‌خاطر حکومت شیعی خود و توجهشان به علمای دین و کمک‌هایشان به حرم‌های اهل‌بیت، مدتی مورد کینه و حسد حکومت عثمانی و اُزبک‌ها قرار گرفتند و دچار سختی‌ها و جنگ‌هایی شدند، اما شکرخدا تابه‌حال شر

دشمنان از سر سرزمین آباواجدادی ما کم شده است و ان‌شاءالله از این پس نیز چنین خواهدبود.

آمدم حرفی دیگر بپرسم که عموجان ملاعبدالله فوری گفت: «صحبت‌های سیاسی کافی است. این حجره، حجرهٔ درس توست. استاد تو یک طلبهٔ پیر به اسم ملااحمد است که ایرانی است، اما درس را به عربی می‌گوید تا زبان عربی را خوب یاد بگیری. اسم این‌جا مَدرس است. مَدرس یعنی محل درس. تو هرروز صبح تنهایی از خانه بیرون می‌زنی و می‌آیی مدرسهٔ علمیه. از صبح تا ظهر ملااحمد سه‌تا درس به تو می‌دهد، درس صرف و نحو، درس اخلاق و درس قرآن. من هم بعدازظهر درس ریاضی به تو می‌دهم. برای خودت یک هم‌بحث پیدا کن تا هر روز، درس‌ها را با هم مرور کنید. شب که شد وقت مطالعهٔ توست. نمازهایت را هم چه خوب است به جماعت در حرم بخوانی. دربارهٔ بقیهٔ کارها از قبیل انجام عبادات و کارهای شخصی، خودت برای خودت تصمیم بگیر. شهریه‌ات[1] را که خرج خورد و خوراک و پوشاک زندگی توست هم مدیر مدرسهٔ علمیه به تو خواهدداد. نمی‌دانم چقدر است اما مراقب باش که ول‌خرجی نکنی. من رفتم که خیلی کار دارم.»

عموجان از مدرسهٔ علمیه بیرون رفت. خادم پیر که لهجهٔ

---

۱. حقوق ماهیانه طلاب.

فارسی اما غیر از لهجهٔ ما را داشت، به من رسید و فوری گفت: «طلبهٔ تازه‌وارد! زودتر بیا به کمک من که باید حجره‌ها را جارو بکشم.»

فوری پرسیدم: «چی؟ من؟»ایستاد و اخم‌آلود گفت: «نه‌خیر من! نکند فکر کرده‌ای طلبه‌شدن فقط درس‌خواندن و خواب و خور است؟! مگر من چقدر جان و توان دارم که این مدرسهٔ به این بزرگی را باید تمیز و مرتب کنم؟ بیا دنبالم. وقتی طلبه‌های سخت‌کوش مدرسه را هنگام کار دیدی، همه‌چیز دستگیرت می‌شود.»

خواستم بگویم من برادرزادهٔ... که ناگهان طرفم تند شد.

- حرف بی‌حرف! اگر خوش نداری برو بادیه‌ات!

فوری گفتم: «بادیه دیگر چیست؟»

داشت با جاروی کوچکی، خاک بیرون باغچه را به درون آن می‌داد که گفت: «پناه بر خدا، دهاتی باشی و ندانی بادیه چیست!»

با لبخند شیطنت‌آمیزی گفتم: «من که عرب نیستم، ایرانی‌ام!»

ایستاد و برگشت طرف من.

- بَه‌بَه! لابد نازپرورده هم هستی!

صدای ابوحسین بلند شد.

- سربه‌سرش نگذار ابوزید! چه‌کار داری به برادرزادهٔ ملاعبدالله...

****

سه سال از ماندنم در نجف گذشت. من عمامه و عبا و قبای طلبگی بر سر و تن داشتم و زبان عربی را خوب حرف می‌زدم. مقدمات صرف و نحو[1] را هم با مهارت، به طلبه‌های دیگر یاد می‌دادم. یک روز داشتم از نماز جماعت حرم برمی‌گشتم که یاد عموجان ملاعبدالله افتادم. یک هفته‌ای می‌شد از او خبری نداشتم. ابوحسین هم نمی‌دانست کجا رفته! شاید دوباره رفته بود به فقرا و یتیمان شهرهای دور و نزدیک سر بزند و کمک زندگی‌شان بشود. همان‌جا یاد پدر و بی‌بی‌صفیه هم افتادم. درست سه سال می‌شد که به بهاباد نرفته بودم و فقط با آمدن نامه، از حال‌وروز آن‌ها خبردار می‌شدم. دلم حسابی برایشان تنگ شده بود. عموجان ملاعبدالله قول داده بود یکی‌دو ماه دیگر من را به بهاباد ببرد تا هم خودش دیدار با اقوام را تازه کند هم من.

از کوچه‌ای خاک‌وخُلی رد شدم و به درِ خانه‌ای رسیدم. مردی داشت پا به آن خانه می‌گذاشت. با دیدنش خشکم زد. مقدس اردبیلی بود. سلام کردم. برگشت و به‌گرمی جواب سلامم را داد. صورتش نورانی بود و بر لب‌هایش لبخند شیرینی داشت. آهسته گفت: «با خدا باش و درست را خوب بخوان پسرم؛ مثل

---

۱. صرف و نحو دو علمند از علوم ادبی در زبان عربی.

عموی مهربانت!»

سپس از من چشم گرفت و وارد آن خانه شد. هاج‌وواج و حیرت‌زده شدم. برای لحظاتی خشکم زده بود و نای رفتن نداشتم. خنکای نسیم مطبوعی از درون خانه بیرون می‌آمد. مردی که می‌خواست به آن خانه برود، به من نگاه خشکی کرد. سپس پرسید: «با کسی کاری داری؟» آب دهانم را قورت دادم و گفتم: «نه! فقط خواستم بپرسم مقدس اردبیلی در این خانه برنامه‌ای دارند؟» اخم‌های صورت مرد باز شد.

- نه جانم. او امروز آمده عیادت پدر پیرم که از علمای بزرگ نجف است. هر چند روز یک‌بار به عیادتش می‌آید!

فکرآلود راه افتادم. هنوز در حیرت حرف‌های مقدس اردبیلی بودم که به خانهٔ عموجان ملاعبدالله رسیدم. وارد حیاط که شدم دیدم ابوحسین دارد از چاه آب می‌کشد. سلام سردی کردم و به اتاقم رفتم. نشستم روی زیلوی کهنه و تکیه دادم به دیوار گِلی اتاق. نگاهم سُر خورد طرف کاغذ و قلمی که روی میز کوچکم بود. کاغذ را برداشتم و به یاد خاطرات و حرف‌هایی افتادم که عموجان ملاعبدالله از زندگی خود برایم زده بود. من هم چند خطی از آن حرف‌ها را نوشته بودم و قرار بود آن‌ها را کامل کنم و برای خودم به یادگار نگه دارم. آن حرف‌ها و خاطرات مربوط به زندگی عموجان ملاعبدالله می‌شد.

- عموجانم، ملانجم‌الدین عبدالله‌بن‌شهاب‌الدین حسین بهابادی یزدی، در اوایل قرن دهم هجری، در بهابادِ یزد به دنیا آمد.[۱] پدرش شهاب‌الدین از مردان مؤمن و نیک روزگار بود که هم تمکن مالی خوب داشت و هم در میان مردم، از مقام و منزلت خاصی برخوردار بود. بهاباد روستایی است در ۲۱۰ کیلومتری جنوب شرقی شهر یزد که بر روی تپه‌ماهورهای بین دو رشته کوه قرار گرفته است. بهاباد منطقه‌ای کوهستانی است و هوای آن معتدل است. آب زراعتی آن بیش‌تر از چشمه و قنوات تأمین می‌شود. وسعتش حدود ۴۵۰۰ کیلومترمربع است که ۹۶۰ کیلومتر آن دشت و بقیه‌اش را نواحی کوهستانی و کوهپایه‌ای تشکیل می‌دهد. مهم‌ترین محصولات بهاباد انگور، زیره، پسته، گندم، جو، زعفران، پنبه و انواع صیفی‌جات و محصولات سردرختی است. مردمانش متدین و عاشق اهل‌بیت علیهم‌السلام هستند. مهمان‌نواز و سخت‌کوش و دوستدار عالمان دین به شمار می‌آیند. عموجان ملاعبدالله درس‌های مقدماتی خود را در زادگاهش خواند و به‌خاطر هوش سرشار و عشق و علاقه به دروس طلبگی، رهسپار شیراز و اصفهان شد. در شیراز مقیم مدرسهٔ صدریه بود و درس می‌خواند. او در کنار خواندن درس، از همان ابتدای طلبگی، تدریس هم می‌کرد و شاگردان زیادی

---

۱. تاریخ دقیق تولد و رحلت ایشان معلوم نیست.

داشت. ملاعبدالله مدتی بعد رهسپار شهر نجف شد و به کار بحث و تدریس خود ادامه داد. او کتاب‌های مهم و باارزشی نوشته است که یکی از آن‌ها حاشیه بر کتاب تهذیب‌المنطق[۱] سعدالدین تفتازانی است؛ کتابی که در حوزهٔ علمیه به عنوان کتاب درسی مشهور است.

استادهای عموجان ملاعبدالله عبارت‌اند از: امیر غیاث‌الدین منصور شیرازی، جمال‌الدین محمود شیرازی و چند نفر دیگر. او با بزرگانی چون مقدس اردبیلی نیز هم‌درس بوده است. شاگردان او هم فراوان هستند. شیخ‌بهایی یکی از شاگردان عموجان ملاعبدالله است. عموجان در بیش‌تر رشته‌های درسی دوران خود مثل فقه، اصول، ریاضی، ستاره‌شناسی، حکمت و فلسفه، ادبیات و... استاد بزرگ به حساب می‌آید. او کتاب‌های زیادی هم نوشته است. عموجان ملاعبدالله می‌گوید: با روی‌کارآمدن حکومت صفویه، مذهب تشیع گسترش زیادی پیدا کرد و علمای زیادی در گسترش آن تلاش کردند. کسانی چون محقق ثانی، علامه مجلسی، شیخ‌بهایی[۲]، میرداماد و... عموجان ملاعبدالله

---

۱. الحاشیه علی تهذیب المنطق حاشیه‌ای است بر کتاب «تهذیب المنطق» اثر سعدالدین تفتازانی به زبان عربی. این کتاب مهم از مهم‌ترین آثار ملاعبدالله است که باعث شهرت ایشان نیز شده است.

۲. شیخ‌بهایی در حاشیه و تفسیر قاضی می‌نویسد: «من در خدمت آخوند ملاعبدالله یزدی، صاحب حاشیه بر تهذیب المنطق، شاگردی کرده‌ام.» شیخ‌بهایی ملاعبدالله را علامه یزدی وصف کرده است.

از طرف شاه‌طهماسب[۱] صفوی به‌عنوان خزانه‌دار و کلیددار حرم امیرمؤمنان علی علیه‌السلام انتخاب شد.[۲] کلیدداری حرم کاری مهم است.[۳] عموجان ملاعبدالله رئیس حرم و شهر نجف است و برای آبادانی شهر تلاش زیادی می‌کند. او برای خدمت به مردم، هیچ‌گاه آرام و قرار و حتی خواب و خوراک درستی ندارد...

- آهای ملارضا کجا هستی؟! آهای...

ابوحسین تند و تند صدایم می‌زد. کاغذ را روی میز کوچک گذاشتم و به حیاط رفتم. ابوحسین که به‌هم‌ریخته بود، گفت: «زود باش لباس‌های بیرونت را به تن کن برویم ببینیم حرم چه خبر است. چرا از ملاعبدالله خبری نیست! شنیده‌ام خادم‌های

---

۱. شاه‌طهماسب اول صفوی (۹۱۹ق-۹۸۱ق) فرزند شاه‌اسماعیل اول (مؤسس صفویه) است. او با ۵۴ سال سلطنت، طولانی‌ترین مدت حکومت را در بین شاهان صفوی داشت. مذهب شیعه در زمان شاه‌اسماعیل مذهب رسمی ایران اعلام شد ولی استقرار و گسترش آن در دوران شاه‌طهماسب اتفاق افتاد. تشکیل نهاد روحانیت شیعی از دورهٔ طهماسب آغاز و پس از ورود محقق ثانی به ایران، دودمان‌های روحانی از علمای مهاجر و فرزندانشان در ایران تشکیل شد. پیمان آماسیه میان شاه‌طهماسب و سلطان‌سلیمان باعث شد که برای مدت ۲۰ سال میان ایران و عثمانی صلح برقرار باشد. در زمان او پایتخت ایران از تبریز به قزوین منتقل شد.

۲. ملاعبدالله از جمله عالمانی است که در پرتو رابطه با دربار صفوی بر گسترش تشیع و حل مشکلات شیعیان تلاش‌های فراوانی به ثمر نشاند. آخوند بهابادی از طرف سلاطین صفوی، سِمت خزانه‌داری حرم شریف حضرت علی علیه‌السلام را بر عهده داشت و بعد از وفات او نیز فرزندانش عهده‌دار این سمت شدند و طایفه‌ای که اکنون در نجف اشرف به «بیت الملا» معروف هستند، منسوب به آخوندند.

۳. هنگامی که سلطان مراد عثمانی به نجف آمد و به زیارت مرقد امیرالمؤمنین علیه‌السلام مشرّف شد، ملاعبدالله را به‌خاطر حسن مدیریت و رفتار و خدمات اجرایی بر منصب تولیت حرم علوی ابقا کرد. تولیت حرم علوی تا زمان ملایوسف متوفی در سال ۱۲۷۰ق در نجف در دست فرزندان و نوادگانش باقی ماند.

حرم حرف‌هایی را دربارهٔ غیبت او در نجف می‌زنند. دل‌واپس هستم و نگران. این‌دفعه مسافرتش خیلی طول کشید!»

دل‌شوره افتاد به جانم. حرف‌های ابوحسین مثل پتک سنگینی به سرم می‌خورد. فوری عبا بر تن کردم و عرقچین کوچکی بر سر گذاشتم. هول‌کنان به کوچه رفتم. هر دو از کنار کتاب‌فروشی‌های نجف رد شدیم. هوای نجف گرفته بود و از کوچه‌های آن، بوی غم و غربت می‌بارید. با خودم فکر کردم: «اگر عموجان ملاعبدالله[1] پیدایش نشود، من در تنهایی و غربت نجف چه کنم؟!»

---

۱. آخوند ملاعبدالله بهابادی بعد از عمری تلاش و مجاهدت در راه تعلیم و تعلّم، سرانجام در سال ۹۸۱ق در اواخر حکومت شاه‌طهماسب صفوی، چشم از جهان فروبست و به دیار باقی شتافت. در بهاباد، زادگاه آخوند، بقعه‌ای متبرکه وجود دارد که به مزار ملاعبدالله بهابادی یزدی (صاحب حاشیه) مشهور و منسوب است. این بقعه زیارتگاه خاص و عام و مورد توجه اهالی بهاباد و سایر مناطق اطراف است و کراماتی نیز از صاحب آن مزار نقل می‌شود؛ اما بنا به نقلی دیگر محل دفن ملاعبدالله بهابادی یزدی در رواق حرم امیرمؤمنان علیه‌السلام در زیرزمین، جایی که عضدالدوله دیلمی در آن دفن شده قرار دارد. این مقبره بین آستانهٔ درِ اول و آستانهٔ اذن دخول درِ دوم از جهت شرق قرار دارد.

